

در باره زنده گی، آثار و اندیشه عبدالرحیم سیدی



نوشته عبدالواحد سیدی

زنده گی نامه شادروان عبدالرحیم سیدی

نگارش: عبدالواحد سیدی

من با برادرم عبدالرحیم سیدی فرزند سیدشاه خان، که او یعنی پدرمان، یکی از دانشمندان نخبه شمال کشور بود که در عهد امانی، در یکی از مدرسه های شهر مزار شریف که بنام "مکتب امانیه" معروف بود تا ختم دوره امان الله خان، به صفت معلم و آموزگار مصروف خدمت بود که قبل بر آن، با پدرش ملاحی الدین، مصروف بازرگانی در "پارا دریا" یعنی سمرقند و بخارا و خیوه بودند که پوست قره قل، پنبه و سایر امتعه کشور را در آنجا بفروش رسانده و در مقابل، لباس آلات صنایع دستی از قبیل ماشین های کوچک حلاجی پنبه و پشم را که در روسیه تولید می شد به کشور وارد می نمودند. از ملاحی الدین دو پسر دیگر نیز بنامهای محمد صدیق و محمد اکبر و یک دختر باقی مانده بود که محمد صدیق در مکتب نظامی عهد امانیه مشغول تحصیل بود و در شورش «ملاحی لنگ»

به دفاع از دولت امانی با سایر جوانان آن عهد برخاست که ، شهید و در قول آبیگان مشرف به پایانه ده افغانان کابل به خاک سپرده شد . دختر او عایشه زاهده ای بود که قرآن را از بر ، داشت و ما ، در خانواده مان او را بنام "عمه ملا" یاد می کردیم که زن پارسا و شجاعی بود که مادر عبدالروف خان ، استاد و مدرس در معارف بلخ بودند . عبدالروف خان ، شاگردان بی شماری را تربیه نموده که واصف باختری شاعر و نویسنده شهیر کشور که فعلاً در هجرت بسر می برد ، از جمله شاگردانش می باشد . او ، یعنی پدرمان ، سید شاه خان که قبلاً از طریق بازرگانی با دکتر عبدالمجید خان زابلی وزیر اقتصاد وقت که در حین حال موسس بانک ملی و شرکت پنبه شمال نیز بود از همان آوان بازرگانی آشنا و همکار هم بودند که بعداً از جانب او بحیث مدیر فوق العاده در شرکت پنبه شمال مقرر گردید .

پدرمان سید شاه خان ، مؤسس و بنیان گذار تاسیسات صنعتی در قندز ، و چندین شهر دیگر در ولایات بغلان و تالقان بود که بشمول قندز ، در آن روزگار ، بنام قطه غن یاد می شد که توسط يك نایب الحکومگی که مرکز آن در شهر بغلان بود اداره می گردید که پسانترها در اواخر سلطنت اعلیحضرت محمد ظاهر شاه به سه استان بنامهای بغلان ، قندز و تخار تقسیم گردید که در رأس هر کدام يك نفر نایب بنام والی ، این ولایات جدیدالتقسیم را اداره می نمود .

عبدالرحیم سیدی، متخلص بنام خانوادگی که برگرفته از نام پدر میباشد، در سال ۱۳۳۰ هجری خورشیدی در شهرستان امام صاحب ولایت قندز چشم به جهان کشود، و از آنجاییکه بعد از فوت دو برادر و خواهرم خداوند او را به خانواده ما ارزانی داشته بود، خیلی زیاد مورد توجه و علاقه خانواده مخصوصاً پدرم قرار گرفته بود، که از قضای روزگار عبدالرحیم محرقه شده و تب شدید او را به کوما کشانید. این در حالی بود که در آن وقت دارو، و پزشک مؤثر وجود نداشت که کم مانده بود او نیز از اثر نبود امکانات مداوی بهتر جانش را از دست بدهد که خداوند لطفش را کرد و حال او کمی بهتر شد، این در حالی بود که پدرم ترتیبات کفن و دفن او را نیز گرفته بود و یاد می آید که مردمان محله ما در عقب درب منزل ما منتظر حالات بودند. بعداً که پدر ما به قندز تبدیل شد و بعد از اینکه فابریکات جدید جن و پرس و تاسیسات روغن سازی، صابون سازی، چینی سازی و کاشی گری را در قندز فعال ساخت به تالقان و سال بعد از آنجا به خواجه غاری یکی از شهرستانهای ولایت تخارستان بخاطر احیا و نوسازی تاسیسات برق و جین و پرس پنبه، در آنجا موظف گردید که فابریکه برق حرارتی و جن و پرس را که توسط یک شرکت المانی بنام "یونیماک" مونتاژ می نگردید، مدیریت نماید. چون در خواجه غار مکتب اساسی شش صنفی وجود نداشت، من مجبوراً در آن سال به جماعت چهارم در تالقان به خانه ما میام درس میخواندم و برادرم عبدالرحیم جان که تازه مستعد مکتب رفتن شده بود، به جماعت اول مکتب دهاتی در خواجه غار شامل گردید.

باید متذکر شوم که در آن وقت مکتب ها خیلی کم و انگشت شمار و در مراکز شهر های نسبتاً بزرگ وجود داشت و سایر محلات مانند شهر خواجه غار مکتب سه صنفه دهاتی داشت و بس .

بعد چند سال عبدالرحیم هم به تالقان با من در مکتب پیوست و برای اولین بار از آغوش خانواده جدا شده بود که سرپرستی او بمن واگذار گردیده بود که در جماعت هفتم در مکتب متوسطه تالقان درس میخواندم . در آن زمان خانه مامای ما شش کیلومتر از مکتب فاصله داشت و ما مجبور بودیم این راه را روزانه رفت و آمد بکنیم . آنروزها هر قدر می کوشیدیم تا با سایر پسران محله مان وقت تر به مکتب برسیم به نسبت دوری راه همیشه از تمرینات بدنی که در آن زمان ، در مکاتب جبری بود محروم و عقب می ماندیم .

معلم تمرینات بدنی نام ما را هر روز در لست غیر حاضران سیاه می کرد و چاشت که از درس خلاص می شدیم ، و در آن زمان نماز ظهر را هم ما مجبور بودیم در مکتب به جماعت ادا کنیم که بی نمازها سخت مورد توبیخ قرار می گرفت بعد از ختم نماز در صحن مکتب لین می شدیم و سر معلم یا مدیر مکتب ما که غلام علی خان نام داشت مدت ده تا بیست دقیقه چیزهای ضروری را در مورد اخلاق و آداب اجتماعی که باید متعلم مکتب آنها میداشت ، توصیه می کرد . بعد معلم تربیت بدنی لست غیر حاضران سپورت را می آورد و در نزد لین میخواند و يك يك غیر حاضران می بر آمدند که در بین شان من (عبدالواحد) و برادر کوچکم عبدالرحیم که صنف چهارم بود ، در نزد لین حاضر می شدیم . من با سایر غیر حاضر ها هر روز چوب و قف پای می خوردیم و برادرم را

بجاطری که خورد بود دوتا چوب در کف دستش می زد که اشکهایش سرازیر می شد و اما از غیرت زیاد گریه نمی کرد. این تیاتر هر روز ادامه داشت و بد تر از آن این بود که وقتی به خانه بر می گشتیم ساعت دو نیم بجه بعد از ظهر می شد و در آن نیم روز در خانواده بزرگ ما میم که خوانین منطقه محسوب می شدند، نه تنها نان پیدا نمیشد، بلکه در کل قریه حتی در يك خانه يك توتۀ نان پیدا نمی شد که بخوریم و نان دانی های خانه ها همه به ما معلوم بود می رقتیم و می پالیدیم که اگر نان می بود می برداشتیم. این کار ما به يك عرف تبدیل شده بود و همسایگان ما همه می فهمیدند که ما گرسنه در آفتاب داغ از مکتب برگشته ایم. آنها نیز بجز اینکه در دل شان با ما غمشریکی می کردند کار دیگری از دست شان ساخته نبود و ما هر روز تا عصر گرسنه می ماندیم تا عصرانه "تندور" می شد و باز نان گرم گندم که بوی خوش آن هنوز هم در دماغم آشناست سیر می شدیم. و شب ها هم با جاذبه ای نداشت؛ زیرا شب ها که ما میم بجاطر اینکه در آن وقت در منطقه ما کدام مسافر از دهات و یا شهر های اطراف نیاید و گرسنه نماند نان شب را بعد از ده شب میخوردند که در آن وقت اغلباً ما خواب می بودیم. اما جای شکرش باقی بود که ما بجاطر رفتن به مکتب با خانم های خانه یکجا از خواب بیدار میشدیم و به زودی گاوها دوشیده می شد و شیر آن را روی پاتله می جوشاندند و نان تازه نیز از تنور می برآمد با يك گیلای شیر و يك تا نان پنجه کش خود را سیر می کردیم و به روال همیشگی راهی مکتب می شدیم. در آن زمان محبت و تساند میان مردمان قریه بسیار زیاد بود همه با هم صمیمی و در همه چیز شریک هم

بودند و همه اهل قریه به مثابه يك خانواده بزرگ تلقی می شد و میان بسیاری از خانه ها دیوار وجود نداشت. باغ ها تقسیم نبود و از فالیزهای خربوزه و تربوز نیز استفاده همگانی می شد، چرا که آن فرآورده ها هرگز به منظور فروش در بازار فراهم نمیشد و یگان نفر که به بازار پیاز، کچالو و یا خربوزه را برای فروش می بردند که اگر در ساعات معین فروخته نمیشد، جوال یا کیسه آنرا خالی می کردند و بر میگشتند.

تصمیم مسافرت با پای پیاده در شب عید

يك سفر با پای پیاده از امام صاحب تا خواجه غار

چیزی دیگری را که در اینجا قابل یاد آوری میدانم این است که در آن وقت همه چیز در شهر ها تهیه می شد مثلاً بوت دوزی، خیاطی، پارچه بافی از کرباس که اغلب مردم به تن داشتند با سایر مایحتاج در شهر و یا قریه ساخته و تولید می شد مثلاً در قریه ما که "زرگری" نام داشت و تا بحال به همان نام یاد می شود دارای بازارچه ای بود که در آن دوکانه های نعل بندی، زرگری، مس گری، بوت دوزی، سماوار، سرای بخاطر مال بند ها، اطاقها بخاطر مال اندازی و حجره بخاطر شب گذشتادن مسافران راه، و دکانه های بقالی وجود داشت، تردد میان شهر ها بسیار کم بود، مثلاً هفته يك یا دو دفعه لاری مال تجار از خان آباد بارگیری می شد به ولایت بدخشان، و فاصله بین تالقان و خان آباد با اسب و الاغ طی می شد. يك زمانی عید نزدیک بود. سال ۱۳۳۸ و

ما تصمیم گرفتیم خواجه غار نزد پدر و مادر برویم دوسه روز در بازار تالقان منتظر موتر ماندیم موتری پیدا نشد ، به دوراهی (شورتو) که خان آباد و خواجه غار و رستاق و چاه آب را با هم وصل می کند و از شهر تالقان حدود ده کیلومتر فاصله داشت رفتیم ، در آنجا هم موتر نیامد . فردای آن به قندز رفتیم تا اگر در آنجا موتری که خواجه غار برود پیدا شود که نشد . ناچار به امام صاحب رفتیم که از آنجا اگر کدام تراکتور یا موتر پیدا شود که به خواجه غار برویم که نشد .

در امام صاحب ، حاجی الله بردی بای ، یکی از دوستان پدرم ما را به خانه اش پذیرایی کرد و گفت فردا به بندر خواجه غار بروید اگر موتر نیاقتید باز عید را با ما بگذرانید . فردا قبل از اینکه مهماندار ما خبر شود من و قیوم برادرم و عبدالرحیم جان از خانه الله بردی بای بر آمدیم و روانه خواجه غار شدیم البته با پای پیاده . عبدالرحیم با وجودیکه کوچک بود و هشت سال بیشتر نداشت در راه چست و چالاک و با انرجی بود . به "قطر بلاق جان" رسیدیم و در آن جا چای صبح را صرف کردیم جایی که ده سال پیش زیارت آمده بودیم با خانواده و در آب چشمه های گرم آن غسل کرده بودیم ، پیش نظرم مجسم شد . حدود بیست کیلومتر بعدش جانب دشت ارچی حرکت کردیم به ملاقلی رسیدیم و مسیر خود را از راه دشت ارچی به جانب شهر روان که در آن وقت يك تهانه سرحدی بود تغییر دادیم چندین کیلومتر در جوار دریای آموراه پیمودیم ، مناظر زیبای تاجکستان در آنطرف دریای آمو ، خیلی زیبا و خوش آیند بود . ب فکر می افتادم که يك زمان در خراسان بزرگ این دریا (رود خانه آمو) هیچوقت بین ساحل دو طرف دریا حایل نبوده است ، و باز

بیاد آن می افتادم که آشپز خانواده ما شب های جمعه در شهرستان خان آباد برای ما از شهنامه میخواند و ما جنگ ایرانیان و تورانیان را که رستم با افراسیاب در کناره های دو طرف دریای آمو جنگ میکردند بخاطر می آوردم که این دریا چقدر مانند خودش سرگذشت طولانی دارد .

راه زیادی را پیمودیم و آفتاب میخواست غروب نماید . ما سر انجام بعد از طی مسافت زمین های زراعتی تپه هایی که مشرف به خواجه غار بود در نظر ما نمایان شد آنجا را کنه کد می گفتند و ما فکر می کردیم که از تپه که بالا شویم به خواجه غار می رسیم . حوالی بعد از شام به سر تپه رسیدیم ولی در مقابل خود دشت هموار و وسیع ای را دیدیم که آخر آن در تاریکی شب غوطه ورو نا معلوم بود . برادرم قیوم خودش را روی زمین انداخت و گفت دیگر توان راه رفتن ندارم . بهر صورت در آن شب سیاه بدون نان و آب و یاور بودیم ولی تن به تقدیر داده در راه باریک و سفید نا همواری که به جانب نا معلوم امتداد داشت حرکت کردیم . از ساعت شش شام تا نه بجه شب را پیمودیم کسی را در راه مقابل نشدیم و حتی صدای حیوانی هم بگوش ما نیامد . بعد از نه بجه شب راه شیبی پیدا کرد و فکر میشد که ما دشت را ختم کرده ایم . کمی دیگر که راه پیمودیم از دور چراغهای برق شهر خواجه غار معلوم شد ولی برای رسیدن تا آنجا خیلی راه مانده بود . سر انجام ده و نیم بجه شب به خانه رسیدیم و دق الباب کردیم . کسی دروازه را بما باز کرد و صدای پدر آمد که می پرسید کیست ؟ گفتیم ما هستیم . با تعجب از آمدن ما پرسید که چطور آمدید و با

که آمدید؟ ما که از نهایت خستگی راه توان حرف زدن نداشتیم گفتیم از امام صاحب و با پای پیاده آمدیم. برای ما آب گرم مهیا کردند که دست و پایمان را شستیم و بعد فرصت نان خوردن هم نشد و خوابیدیم. فردا عید بود و پدر، ما را از خواب بیدار ساخت برخاستیم و نماز خواندیم بعدش پدرم يك درزه خیمچه توت را که شب آماده کرده بود برای ادب کردن ما آورد و به کمک آشپز مرا به قفایی که با آن زیاد آشنا بودم بستند و پدرم تا توانست مرا کوفت زیرا من کلان و تصمیم گیرنده در این سفر برای دو برادر کوچکتر از خودم بودم و این سفر با پای پیاده را من برنامه کرده بودم. بعد من نوبت برادر دوم رسید او هم کک جانانه خورد اما نه به اندازه من. بعدش نوبت عبدالرحیم، خورد گروپ ما رسید، او را پدرم گفت تو گناه نداری و او را نه زد. بعد ما یکساعت بعد به نماز عید آماده شدیم و بعد نماز که بخانه آمدیم پدر ما با ما عید مبارکی کرد و در آغوش گرفت و در عید های گذشته باده افغانی خرچی عید می داد این مراتبه ما را پنجاه افغانی داد و ما را مورد شفت بیکرانش قرار داد و گفت شما بهترین فرزندان می هستید که بخاطر والدین تان قریب بود هلاک شوید و جان تان را بمخطر انداختید.

بعد از اینکه من از جماعت نهم فارغ شده بودم برادر عبدالرحیم تازه صنف هفتم مکتب شده بود و من ناگزیر بکابل آمدم و به یکی از لیسه های کابل داخل گردیدم. دوری برادر و خانواده مرا رنج میداد و مخصوصاً که شنیدم: روزی از روزها عبدالرحیم تجربه خطرناکی را که جزء بازی های کودکانه پنداشته بود انجام داده بود، یعنی دهقان ما میم را در کنار نهر آب نزدیک خانه استاده می

کند و در تاریکی شام بوتلی را که در آن تیل خاک بخاطر روشنایی چراغها از دوکان نزدیک خانه خریده بود جرعه ای را به دهان می کند و بعد به صورت دهقان بیچاره پف می کند و گوگرد می زند و در فکر کودکانه اش منتظر می ماند که چه می شود، ولی او که میبیند در نتیجه شوخی او، ریش و سله دهقان آتش می گیرد فوراً او را در آب می اندازد که آتشش خاموش شود. او گاه گاهی از این شوخی های طفلانه را براه می انداخت، یکبار هم که با برادرش در سینما رفته بود، آلام اطفائی را سوچ کرده بود نتیجه این شد که همه تماشای فلم را رها کرده پا به فرار گذاشته بودند.

از این کار او با دهقان، مامایم زیاد عصبانی می شود و پسران خود را می فرماید که عبدالرحیم را نزدش حاضر کنند. او هم خود را مخفی می سازد و بجانہ ماما های دیگر می رود و چیزی که قابل تذکر است این است که عبدالرحیم حالا که ماشاالله در دوره نوجوانی قرار داشت از همه همقطاران در خانواده سرآمد و سرفراز بود که یکی از جوان ترین ماماهایم او را حمایت اخلاقی و مالی می کرد و در درس هایش کمک می کرد و کوشش می کرد تا خواهر زاده اش شجاع ترین فرد خانواده باشد که این کار در شکل گیری منظومه یا ساختمان اجتماعی او خیلی تأثیر به سزا گذاشته بود. چیزی دیگری که در خانواده های خودمان و ماماهایم وجود داشت موجودیت کتاب و مجلات و دایرة المعارف ها و سالنامه های بود که همه ساله از طرف انجمن ادبی کابل به نشر می رسید. این کتابهای نفیس و قیمتی مخصوصاً که در خانه ما مهمان وجود میداشت پهن می شد

و هر کس به ذوق خود به مطالعه می پرداخت . عبدالرحیم هم از این امکانات استفاده کرده و کتاب میخواند و یگان زمزمه هم میکرد زیرا در کنار باغ مادرم نهر بزرگ و خروشان می گذشت که درخت های بهی و بید مجنون و تاکهای انگور، تا سطح آنها خم شده بود که گویی آنها را نوازش میکرد .

او اکثراً به کلبه های دهقانان میرفت و از احوال آنها جویا می شد و اگر مریضی میداشتند وسیله انتقال مریض را تا شفاخانه که معمولاً الاغ و یا اسب بود فراهم می کرد . این وضعیت رشد فکری عبدالرحیم را هر روز بیشتر میساخت و کوشش می کرد در بازی های اطفال حقوق خورد ترها را حمایت نماید و این خصیصه او را طبیعتاً جوانمرد بار آورده بود .

در سالهای بعد به لیسه شیر خان کندز (قندز) شامل گردید و در جماعت یازدهم مکتب بود که ازدواج کرد، پدر خانش بنام محمد قل بای بچه از خاندانی اعیانی بخارا که قبلاً در زمان بلشویکها و اشغال ماوراءالنهر از سوی آنها مهاجر گردیده و در قندز زندگی مرفه و شاهانه داشتند ، و می گفتند که با شاه بخارا پدر خانش قرابت نزدیک داشته است . بانو فوزیه که در زیبایی و نجابت خانوادگی از همه برتر بود در آن وقت همه آرزو می کردند که با وی عروسی کنند ولی او فقط عبدالرحیم سیدی را که جوان بیست ساله ای بیش نبود با وی عروسی کرد و با شهادت خودش و خانواده تمام حریفان زر و زور را که مسئله را جنبه قومی داده بودند با غیرت و درایت خود شکست داد . او خورد ترین فرد خانواده از نسل سید شاه خان بود که ازدواج کرده بود . بعد ماه

عسل خود را به کابل گذراندند که پدرم در سرک سوم سیلو متصل به دانشگاه کابل، برایشان حویلی کرایه گرفته بود که من در آن وقت در دانشگاه کابل تحصیل می کردم که شب ها به خانه برادرم می رفتم و آن سال سال پر برکتی بود و برف زیادی نیز در کابل باریده بود که خاطرات برف جنگی های من و برادر و خانم برادرم تا حال فراموشم نشده است. سال بعد برادرم به لیسه حبیبیه داخل شد و از آنجا فارغ و داخل دانشگاه کابل در رشته زبان و ادبیات گردیده و آن را به وجه شایسته به پایان رسانید.

بعد از ختم دوره تحصیل به تالقان مرکز ولایت تخار رفتند و آن سال (۱۳۵۱) او در ولایت تخار بچیت کارمند در بخش اداری کار می کرد. یعنی آمر دفتر والی بود. پدرم دو سال بعد آن، در سال (۱۳۵۳ هجری قمری) به رحمت حق شتافت و برادرم عبدالرحیم در شهرستان کلفگان، بچیت ولسوال مقرر گردید.

او از طرفداران مرحوم محمد داود خان اولین رئیس جمهور افغانستان بود که از حزب رستاخیز ملی او حمایت میکرد که بنا بر اعتماد دولت، او در شهرستان کلفگان بچیت ولسوال مقرر گردید.

زندگی در کابل

در سال‌های بعد که وضعیت امنیتی تالقان از اثر کودتای شوم ثور خراب شد عبدالرحیم مجبور شد حویلی و وسایل خانه خود را فروخته و به کابل مقیم گردد.

در آن سالها در اداره امور شورای وزیران با دوست مشفقش جناب داکتر مسیر مشغول کار شد و چندی او را دولت در دوره احتیاط به خوست به جبهه جنگ پکنیا فرستاد. او که اوضاع و احوال را خطرناک دید و یک زمانی قریب بود که در یک کمین دشمن از بین برود. او لاجرم از وظیفه اش در شورای وزیران استعفا کرده و به موسسه ترانسپورتی و ترانزیتی افسوتر اشتغال یافت که بعد از مدتی از کابل به حیرتان تبدیل شد.

کار در حیرتان:

او در حیرتان به حیث آمر عملیاتی و اداری وظیفه انجام میداد بالاتر از وظیفه کوشید تا وضع شعبات و محل زندگی کارمندان افسوتر را تغییر دهد از این رو تصمیم گرفت تا وضع آب آشامیدنی کارمندان را بهتر سازد. او تصمیم گرفت تلمبه آبی را با تلمبه از آمودریا تا محل زیست کارمندان که بنام مرکز تخنیک افسوتر شهرت دارد تمدید نماید. در این کار از جد و جهد زیاد استفاده نمود که حتی در حین کار از اثر اصابت لوله آب به کمرش جراحت برداشت که در آینده اکثراً او را از ناحیه کمر زجر میداد. او آب را از آمودریا تا پنج کیلومتری حیرتان در مرکز تخنیک

افسوتر انتقال داد، کاری که آن روز هیچ کس جرئتش را نکرده بود، زیرا نظر به معاهدات سرحدی حق افغانستان از استفاده از دریا آموظاً منتفی میباشد. خانه های چوبی ای را که از زمان روسها باقی مانده بود و به زاغه ها تبدیل شده بود از سر مرمت و ترمیم، باز سازی و قابل نشیمن برای مامورین و کارمندان افسوتر گردانید. يك دستگاہ قالین بافی در آنجا ایجاد کرد که بانوان در آن مصروف قالین باقی شدند. برابر به زمین دو میدان قبال در ریگها چمن بازی اطفال و ورزش برای جوانان ساخت و به کمک موسسه افسوتر و آمر عمومی موسسه افسوتر سبز خانه ای برابر به زمین قبال در جوار محل رهائشی ایجاد کرد که اکنون بعد از دو دهه هنوز هم بهترین لیموها را به بازار عرضه می کند. او را در حیرتان بنام پدر افسوتر میدانستند و از اثر مساعی او بود که برایش در بلاک های رهائشی افسوتر منزل دادند. او به غریبان و مستمندان زیاد توجه داشت و کوشش میکرد از مراجع بیرون از افسوتر آنها را کمک اقتصادی کند. سالهایی که عبدالرحیم سیدی در حیرتان بود از پرکارترین روزگار کاری اش در افغانستان بود که با شور و اشتیاق جوانی انجام میداد.

مهاجرت:

او قبل از این که مهاجر شود نزد من آمد و از من استغاثه کرد که با وی بروم و مرا گفت که اگر پول نداری من ترا کمک می‌کنم. ولی من آن جرئت و خلاقیت برادرم را نداشتم که به چنین کار خطیری دست بزنم. با وجودیکه بیکار بودم حاضر نشدم که وطن را ترک بگویم. اصلاً همین به اصطلاح ریسک را من قبول نمیتوانستم بکنم. او در یک روز پر درد البته برای من مزار شریف - حیرتان و افغانستان را ترک گفت. ابتدا به اوزبکستان و بعداً به تاجکستان مهاجر شدند و بعد از لیل و نهارهای زیاد و رویداد های غم انگیز و سخت بی وطنی به ماسکو و از آنجا به منسک رفتند. با مشکلات زیاد و پیاده روی های طاقت فرسا در حالیکه عروسش امیدوار بود و کم وقت به وضع حملش مانده بود روزها را در بین جنگل های بویناک و متعفن قطع راه کردند و چندین مرتبه باز گشت جبری به محل اولی شان داشتند، در آغیل های بویناک خوکها شبها را بسر بردند و سر انجام با یک کشتی حامل مهاجرین در بحیره بالتیک در معرض غرق شدن کشتی قرار گرفتند. او بمن داستان را اینطور قصه کرد: "که کشتی در حالت غرق شدن بود و همه سر نشینان آن که هموطن من بودند، یعنی که از افغانستان بودند به داد و واویلا شروع کردند. خانواده من هم همینطور. من که مرگ را در چند متری در زیر قدم هایم می دیدم کیف سفری ام را زیر سر گذاشتم و خود را به اراده خداوند و به نفویض او سپرده و از فرط ناراحتی و عذاب وجدان که فکر میکردم یک خانواده را همراه خودم به کام مرگ کشیده بودم بحالت خلسه عرفانی رقم و در حالی

که تبسم مرگ بر لبانم نقش داشت بخواب رفتم . می شنیدم که بانوان مهاجر می گفتند این بی غم را ببینید که بدون غم ، خور و پف دارد و به خواب رفته است و نمی بیند که لحظه بعد همه ما بکام دریا نابود می شویم . بعد کشتی بزرگی دور تر از کشتی شکسته ما لنگر انداخت و قایق هایش را بجانب ما گسیل کرد و ما را نجات دادند و باز پس بجای اولی ما را انتقال داده و به نزد پلیس تسلیم مان کرد . باز بازی را از سر گرفتیم تا عاقبت به دنمارک بحیث پناه جو داخل شدیم و بعد از گذشتن از هفت خوان رستم پناهندگی ما قبول شد .

حوادث مهاجرت از طریق روسیه

حوادثی که در جریان پناهجویی برای عبدالرحیم سیدی و در کل اعضای خانواده شان ، در جریان مهاجرت شان از روسیه به اروپا رخ داد از قلم فوزیه سیدی همسر عبدالرحیم سیدی بانو فوزیه خانم برادرم که بمن منحیث برادر بزرگتر نگاه می کند از نوشته زندگی نامه شوهرش این طور امتنان می نماید :

سلام لألا جان عزیز! آرزو دارم با همه فامیل نازنین نواسه های شریین صحتمند بوده آیام به کام تان باشد برادر گلم نوشته زیبای شما را خواندم بسیار برایم جالب است مثل اینکه از زبان رحیم جان شنیده باشم برایم لذت بخش بود خداوند سایه شما را همیشه بالای سر ما داشته باشد به خدا که شما قوت قلب افکارم هستید خدا را شکر که شما را داریم من مثل شما به تعریف داستان های

گذشته چندان خوب بلد نیستم باز هم کوشش میکنم از این زندگی غربت برایتان حکایت کنم از تلخی های دیر پا و لحظات شادی های زود گذر نمیدانم از کجا شروع کنم بار اول که روی ناچاری تصمیم گرفتیم که بلاخره باید در یکی از کشورهای اروپا مهاجر شویم قبل از این بچه ها به ماسکو در غربت بسر می بردند و به روال معمول مانند اکثر مهاجران افغان که به ماسکو ماندنی می شدند در بازارچه سر باز (. . .) ماسکو دکانداری یا خرید و فروش می کردند که در ماسکو من و رحیم جان و دخترانم و نواسه هایم با آنها پیوستیم در آنجا هم زندگی بسر بردن خیلی دشوار بود . چرا که اوضاع آن شهر نه تنها به مهاجرین افغانستانی دشوار بود، بلکه به شهروندان آنجا نیز خالی از دشواری نبود ، در آنجا فرزندانم بخاطر امرار معاش مجبور بودند از بام تا شام در هوای تا منفی ده درجه زیر صفر در خنک های ماسکو کار می کردند و از همین سبب بهترین دوره زندگی شان که باید به تحصیل ادامه میدادند به دوکانداری (دستفروشی روی بازار یا رینک) سپری شد . دشوارتر از آن اینکه بار مخارج ما نیز بدوش آن ها افتاده بود که سخت گذاره را مشکل ساخته بود . بلاخره رخت سفر بر بستیم و طبق رواج و معمول با قاچاقبران انسان یعنی کسی وعده داده بود ما را بطور پنهانی یعنی غیر قانونی ، به سویدن ببرد ، زیرا خانواده تصمیم گرفته بود اگر شانس یاری کند در سویدن زندگی در هجرت را سپری کنیم کسیکه باید بطور قاچاق ما را انتقال میداد تصمیم گرفت از مسکو بطرف منسک، یکی از ایالت های شوروی سابق حرکت خود را آغاز کردیم ، که بعد از رسیدن مدت ۴۰ روز در منسک ، در يك ليله مربوط به یکی از

دانشگاه های آنجا بصورت پنهانی، در دو اطاق بسر می بردیم در حالیکه از طرف روز درب اطاق را قاچاقبراز بیرون قفل میزد که گویا کسی در درون آن نیست و شب ها که همه دانشجویان و مسئولین آنجا را ترك می گفتند درب اطاق را باز میکرد من و رحیم جان، با دختر کوچکم فرنگیس جان و دخترم فروزان و اولاد های او که همه اطفال خورد بودند، آزاد شده بروی دهلیز های لیلیه بازی کرده و هوا میگریتم. خلاصه ۴۰ روز به این منوال گذشت روز چهارم ساعت های يك شب بود که (قاچاقبر) آمده و گفت: حرکت میکنیم و حدود ۷۰ نفر، مسافر دیگر هم که به جاهای مختلف بودند همه را یکجا کرده سوار ملی بوس کرد و يك شب و روز راه پیمودیم که باید به ساحل دریاچه بالتیک میرسیدیم اما از بخت بد پولیس راه همه ما را دستگیر کرد درپور و نفری قاچاقبر را زندانی کرد و همه هفتاد نفر مسافران را به يك پادگان یا قشله عسکری انتقال داد که شرایط آن کم از زندان نبود، زیرا ما در حالت قرتین مطلق قرار داشتیم که نه با کسی تماس گرفته میتوانستیم و نه اجازه گشت و گزار را داشتیم. در آنجا جیره غذایی مانیر حالت بد و تهوع آور داشت که در عمر خود به آن روبرو نشده بودیم و یگان وقت آن حالت ها را در فلم هایی که از جنگ عمومی دوم نمایش داده می شود در آن اردگاه ها نیز مشابه اردگاه های ارتش نازی در (آشویتس Auschwitz) لهستان بود به این فرق که در این اردگاه ما را زیاد نگاه نمی داشتند و کار اجباری نیز در آنجا نبود و خطر مرگ هم وجود نداشت و به کرامت انسانی ما نیز لطمه نرسیده بود. درین گروپ فقط چهار جوان سیاه پوست

با ما بود، باقی همه خانواده های پناهجوی افغانستان بودند و از خانواده ما، دختر متأهلم فروزان با دو دخترانش، من و همسرم رحیم جان، منیره عروسم خانم فرید، قیس پسر و فرنگیس دخترم که شش سال داشت با هم بودیم و جالب اینکه چون فرنگیس دختر کوچکم دیده بود که بدست دربور و نفر قاچاق بر، پس از کشف هویت شان دست بند یعنی زولانه زده بودند و ما را با این تفاوت که بدون دست بند به پادگان نظامی که توصیفش را در بالا کردم، انتقال دادند او با همان فکر کودکانه اش در حالی که خیلی هم ترسیده بود و شگفت زده بنظر می رسید بخاطر این که امیدش را از دست نداده باشد هر لحظه می گفت: «شکر که ما بندی نشدیم ما اسیر هستیم» او با افکار کودکانه اش همین را دریافته بود که اسیر را دست بند نمی زنند، به همین کلمه اسیر دل خود را خوش کرده بود. از حالات اردوگاهی که ما در آن قرار داشتیم چنین استنباط می گردید که قبل از ما نیز گروپهای دیگری که به سرنوشت ما گرفتار بودند که در این اردگاه آورده شده بودند. زیرا بقایای مواد غذایی و توته هایی از لباس اطفال که در آن جا گذاشته بودند دیده می شد.

بعد از يك روز، تحقیقات در مورد ما شروع شد افسران نظامی و کارمندان پولیس که فکر می شد از شعبه جنایی باشند برای تحقیق آمده بودند و هر نفر را به صورت جدا جدا و انفرادی مورد تلاشی و بازجویی قرار دادند تحقیق و تلاشی صورت گرفت، چون به ترجمان ضرورت بود از مسافرن پرسیده شد که کسی به زبان روسی و یا زبان های دیگر بلد است که بتواند مشکل این

پناهجویان را بما ترجمه کد؟ به لسان روسی پرسیدند: کسی هست که چند زبان را ترجمه کرده بتواند؟ همه خاموش بودند که يك بار قیس پسر من به روسی گفت من بدم؛ او را به صفت ترجمان قبول کردند. قیس گفت به يك شرط من ترجمه میکنم که فامیل مرا مورد بازجویی قرار ندهید. این خواهش قیس قبول شد ما از همه پیشتر، از محل بازجویی بیرون شده در اطاق دیگر منتظر ماندیم. تحقیقات چندین ساعت ادامه یافت و بعد از ختم بازجویی ما را درباره به مسکورد مرز کردند. جالب این است که رحیم جان از قیس پرسید که تو زبان ایتویایی و زبان سومالی را که نمیدانی چه گونه آنرا ترجمه کردی؟ به پدرش گفت: پدر جان! ما همه تقریباً يك مشکل را داریم که همسفر شدیم فقط برای شان گفتم که در کشور شان جان شان به خطر رو برو بود و آنها آن دلایل را پذیرفتند.

ما دوباره نزد فرزندان مان، به خانه بعد از مسافرت شش هفته ای و مصرف زیاد وجوه مالی که به منظور پرداخت مخارج مهاجرت ذخیره کرده بودیم، این مصارف ما هیچ شد و دوباره در جایی که بودیم برگشتیم. پسرانم، باز به جستجوی دوباره قاچاقبرانی بودند که بتوانند ما را سالم به خارج از مرز روسیه ببرد. يك نفر سوار بر کروزینی، پیدا شد که گفت من هوایی با اسناد درست روان تان میکنم بچه های بی تجربه من، باز با او يك سفر دیگر را هم اهنگ کردند. او برایشان گفت که پول را با ضمانت پیشکی میگیرم، فرید پسر بزرگترم که خانمش با ما همسفر بود، قبول کرده و يك کسی را که پسرانم میشناختند، ضامن شد، که نتیجتاً پول زیادی را به قاچاقچی

دادند او گفته بود که آماده با بکسهایشان باشند من که تلفون کردم عاجل به میدان هوایی بیاید .
ما همه با آمادگی کامل منتظر زنگ نفر بودیم که زنگش که آمد میرویم . در این باره يك خانواده
دیگر از رفیقهای فرید جان بود ، با مادر و پدر سر سفید و دختر جوان شان با ما همسفر بودند
آنها به خانه ما که يك پارتمان دواطافه كوچك بود آمدند که با احوال نفر قاچاقچی ، زودتر با ما یکجا
بروند و در خانواده های منتظر به سفر ما شمارش معکوس شروع شده بود . اما در طول يك هفته دو
سه بار زنگ زد و اطمینان داد که همه کار تمام است برای همه مسافرین پاسپورت و ویزه گرفته
شده تکت هم آماده است دو ساعت بعد من به شما احوال میدهم همین بود فرجام کار . دیگر
اصلاً زنگی نزد . چند روز گذشت بعدش پسرانم به جستوی قاچاقچی بر آمدند با پسران و
جویان زیاد برادر او را یافتند او را گروگان ویا اسیر ، نزد خود گرفتند به خانه همان
دوست فرید جان که آنها با ما بودند بردند هر روز برای این مهمان در بند ما يك قطي سگرت آل ام
، سه وقت نان مکلف میدادند و خودشان با همان رفیق شان که فامیلش مهمان ما بودند سخت
مصروف شدند . رفیق های دیگر به فرید جان میگفت که باید این مرد را شکنجه کنیم که
آدرس برادرش را بگوید فرید جان میگفت گناه او چه است . گناه دارد که او را
شکنجه کنیم در حالیکه پول را برادرش گرفته اي بیچاره چه تقصیر دارد بجز این که برادر آن
شاید است . بعد از دو هفته آدرس خانم مرد اسیر را پیدا کردند او را نزد شوهرش بردند و برایش
گفتند که اگر آدرس برادر شوهرت را ندهی او را میکشیم خانمش برایشان گفت که زودتر

بکشید که من هم از دستش خلاص شوم خلاصه هر سه بچه ها با رفیق شان از کار و بار زندگی ماندند . تصادف عید قربان نزدیک بود فرید جان برایم زنگ زد گفت مادر جان فردا عید است باید قربانی کنیم اگر اجازه بدهید عوض قربانی همین نفی را ببخشیم و آزاد کنیم ، گفتم بچیم بهترین تصمیم را گرفتی همان شب مبلغ ۱۰۰ دالر برایش داد و گفته شد که فردا عید است برو نزد فامیلت عید را خوش بگذران و قتیکه پسرانم آن بندی شان را صد دالر داده آزاد کردند . بعداً برایشان زنگ زده و گفته بود : برادرم يك پارتمان و يك موتر تكسي از پول هاي شما بايك عراده كروزين خريده ممنون از مهمان نوازيتان پسران خوب و ساده لوحی هستید .

یادداشت دوم:

بار چهارم که ما تصمیم گرفتیم ماسکورا ترك گویم بقدری سرخورده و پریشان بودیم که اصلاً کدام کشور خاصی در نزد ما مطرح نبود ، فقط برآمدن از روسیه و استقرار یافتن ، در يك سرزمینی از کره خاکی نزد ما مطرح بود ، به ما فرق نمی کرد که آن کشور المان ، ناروی ، سویدن و یا دنمارک باشد ، چون خیلی خسته بودیم و هر کدام احتمالی که امکان انتقال ما را فراهم می کردند ما پذیرفته بود . انتخاب ما در کجای دنیا که برای ما جای باشد ، در بین هاله از یأس و نومیدی گم شده بود ، و درست ما خود را به دست سرنوشتی سپاریده بودیم که سکان کشتی مسافرتی ما را به آن سو هدایت می کرد ، کسانی که بخاطر منفعت و بدست آوردن پول این کار را می کردند و ما با آنها آشنایی

نداشتیم و فقط اندازه پولی که از جیب ما خارج میشد معیار و ارزش شناخت ما و آن قاچاقچیان انسان بود؛ از تصادف نفری که باید ما را انتقال میداد دناړك را پیشنهاد داد ما هم ناگزیر قبول کردیم . و به یکی از کمپ های عمومی دناړك ما را انتقال دادند و بعد از سپری شدن ۲۳ ماه به "وايله" آمديم . ما دران ۲۳ ماه که به کمپ بودیم ماهی، دو بار همه مهاجرین که به کمپ بودیم با اتوبوس ها به شهر های مختلف دناړك برده می شدیم و مسؤلین ، شهر ها را بما معرفی میکرد که به آن زمان "رحیم جان" میگفت اگر قبول شویم شهر "وايله" را انتخاب میکنم . وایله شهر آرام و زیبا نظر به دیگر شهر های که دیده بودیم به نظر می آمد، ازین رو بعد از قبولی انتخاب اول همین "وايله" بود در آن وقت ها به نسبت اینکه مهاجر کمتر بود به خواسته مهاجرین احترام می گذاشتند اما بعداً قانون چنین شد که هر جای که خودشان (دولت) تعیین کند، مهاجر، باید به همان جا بمانند . بعد از قبولی مدت شش ماه به شهر "کالین" که ۳۰ کیلو متر از وایله فاصله دارد به خانه موقت انتقال شدیم و به «شرکت خانه»، نام نویس کردیم که بعداً، يك پارتمان برای عروسم، منیره، و یکی هم برای ما توزیع شد بعد از اینکه ما به وایله آمديم چهار ماه بعد بچه های مان فرید، فهیم و قیس نیز، آمدند که به فضل خدا که بچه ها بعد از شش ماه قبول شدند و در شهری که ما زندگی می کردیم با ما پیوستند .

مدت هشت سال ما به همان پارتمانی که روز اول در وایله اسکان یافتیم، ماندیم که به همان بلاك يك پارتمان برای دوتا بچه هایم که مجرد بودند گرفتیم و يك پارتمان هم دخترم فروزان داشت که با

خانواده اش زندگی می کرد. اپارتمان فرید پسر بزرگم با خانمش منیره و دخترش مریم، یک کمی از ما فاصله داشت بعداً که فهمیم و قیس ازدواج کردند، به خاطر اینکه برای آوردن خانم های شان دولت بهانه نگیرد، تصمیم گرفتیم که باید یک خانه بزرگ بگیریم که همه یکجا مانند وطن مان افغانستان، در آن زندگی کنیم، و هم یک تضمین برای پذیرفتن عروسهای ما که از افغانستان می آمدند باشد. که در نتیجه خانم فهمیم شگوفه که بعداً تخصص خودش را در رشته طب عمومی در دنمارک حاصل کرد، پذیرش یافت و به دنمارک آمد و با شوهرش با ما یکجا شد. اما سوگمنده که بنا بر قوانین سخت و خشک پناهندگی در دنمارک عروس کوچکترم که او هم در افغانستان در رشته علوم سیاسی و حقوق تحصیلات عالی داشت برای ملحق شدن با شوهرش با وجود گذشتن از صافی ها و فلترهای خاص، پذیرشش به تعویق افتاد و با گذشت مدت زمانی او عروسم "بنفشه" از اثر ناکامی در پذیرش و پیوست شدن با شوهرش مایوس و سرخورده شده به امراض روانی مبتلا یافت که بعد از مدتی در سال ۱۳۸۴ هجری خورشیدی، جهان را با نهایت نومییدی ترک گفته به حیات خود پایان داد که این حالت به خانواده های من و عروسم تأثیر خیلی ناگوار گذاشت که اگر ما جرئت و صلاحیت و توانایی کشودن دعوی میداشتیم بالای مؤسسه پذیرش مهاجرین در دنمارک دعوی باز می کردیم ولی با تأسف که مرگ او را در یک فضای خالی و نومییدی در غربت فاتحه گرفتیم.

شوهرم رحیم همیشه میگفت:

در حقیقت مالک هر شیء خداست این امانت چند روزی نزد ماست

شاهد هستیم که همین طور شد و قسمت بود که مدت ۹ سال، با رحیم جان، و اولادها، و نواسه ها باشیم بعد از رحیم جان هم تقریباً ۳ سال در آن خانه بودیم ۰۰۰۰ این خانه در قسمت بیرونی مرکز شهر قرار داشت و در حقیقت يك ویلاي زیبا بود که با جنگلات و درختان مشر و غیر مشر و زمین های چمنی احتوا شده بود که در حدود (۲ الی ۳ هکتار) زمین بوده و تعمیر به شکل کاستیل در دو منزل بالای تپه به قسمی قرار داشت که سالن و نان خوری و سکوی یا تختگاه آن در منزل اول قرار داشت که مشرف به باغ و چشم انداز زیبای مناظر اطراف بود که بیننده را در رویا های زیبایی از تمدن انسانها می برد. شوهرم رحیم جان در این منزل و فضای آرام آن روزانه مصروف کار بود که آن کبل زارها و بته های وحشی را پاك نموده و آنجا را به گلستان و پارک زیبایی تبدیل نمود که از صبح تا شام مصروف کار در اراضی و باغ بود. در اول همسایگان اطراف او به این کار او می خندیدند و با خود شان میگفتند. این خانواده مهاجر، هرگز توانایی آنرا نخواهند یافت که این منطقه را از گیاه هرز پاك کنند ولی او توانست در سال اول محیط وحشی آن منطقه را به پارک زیبایی که توسط بته ها و گلهای زیبا که با يك دیوار سبز احاطه شده بود، مبدیل نماید که پسران ما نیز با پدر شان در آن باغ زحمت زیاد می کشیدند که از توانایی خانواده ما همسایه ها غبطه می خوردند.

نتیجه این شد که در آنجا ، يك مركز فرهنگي ، از مهاجران هموطن ما ایجاد گردد که رهبری و مدیریت آن بدست شوهرم رحیم جان بود که بعضاً در فضای آرام این ویلا که به دستان پر توان او تیار شده بود نشست هایی را دایر می نمود . او همچنان با چند نفر از قلم بدستان و شاعران که به دنمارك بودند در چوكات يك اتحادیه كوچك فرهنگي ارتباط تنگاتنگ ایجاد نمودند ، که در اول ارتباط هاي تلفوني برقرار می شد که روی هم رفته بعد از مدتی این ارتباطات تلفونی پای فرهنگیان و شاعران افغانی مهاجر را به این ویلا باز کرد که در روزهای معین در هر ماه دایر میشد ، و گاه گاهی هم با ایشان یگان نشست های فردی و خودمانی نیز داشتند که مهمانان ، با چای و شیرینی پذیرایی می شدند و بعضاً در غذا ظهر و یا شب مهمانان را معطل میساخت .

رحیم جان آدم صاف دل ، اجتماعي و خوش برخوردی بود که به موسیقي وطنی علاقه خاصی داشت . یکی از دوستان فرید پسرم که داکتر رفیع نام دارد و ماشالله دارای صدای گیرا و شیرین نیز است ، و در اکثر آلات موسیقایی دست رسی و مهارت داشت همیشه او دعوت می شد ، به همان گل خانه ای که رحیم جان به کمک فرزندانمان با شوق و علاقه درست کرده بود تا نیمه های شب در بین خرمن هایی از گل وریحان به موسیقي و صدای شیرین داکتر رفیع گوش میدادیم و بعضاً دوستان دیگر را نیز برای شنیدن موسیقي و صرف نان شب دعوت می نمود که این عمل در يك کشور اروپایی دور از باور میباشد به قسمیکه دوستان می گفتند : «رحیم جان در

دنامرك مانند وطن اربابی وملكی می کند . « به این معنا که همه چیز خود را فدای وطن داران در غربت می کند .

از اثر توجه رحیم جان بود که فرزندانم و خانواده هایشان ، برادرزاده های او با خانواده های شان ، نواسه ها و خانواده های شان اکنون ما شالله تعداد خانواده بزرگ ما بیشتر از ده خانواده در وپله ، با محبت و تساند و همبستگی زندگی دارند .

رحیم جان اولین اتحادیه افغان ها را به شهر وایله ایجاد کرد که در بالا به آن اشاره داشتم ، که اعضای این اتحادیه در روز های کلتوری و مذهبی افغانستان مثل عیدها ، نوروز (روز اول سال هجری خورشیدی) ، جشن استقلال و سایر روز های ملی و جهانی را تجلیل میکردیم که رحیم جان خود به حیث ریس اتحادیه بود و سازمان دهی را خودش میکرد اعضای رهبری داشت اضافه از ۳۵۰ نفر عضو بود که این اعضا تا روزی که او حیات داشت همه حق العضویت شان را میپرداختند و این وجوه با وجودیکه خیلی ناچیز و کوچک بود برای خانواده های فقیر در افغانستان ذریعه يك کمیته مالی توزیع می گردید و یا بمصرف امور فرهنگی می رسید . چیزی که قابل یاد آوری است این است که در روز های که تجلیل در این ویلای کوچک صورت می گرفت با به جریان گذاشتن مقامات محلی شهر وایله ، و با برافراشتن بیرق ملی افغانستان و دنامرك ، در صحن ویلا همه می فهمیدند که اینجا يك نشست از جانب افغانهای مقیم وایله برگزار شده است .

اما اوخ که این يك دولت مستعجل وزود گذر بود و به فرموده حافظ:

خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

که با فوت رحیم جان که در نوشته زیر تلویحاً به آن می پردازم همه چیز پایان و خاتمه یافت و همه خوابها به آخر رسید .

يك چیز دیگر را که میخواهم حالی بسازم که روزهای مخصوص فرهنگ محلی ما نیز توسط بانوان مقیم وایله در همین ویلا با میله های نوروزی و براه اندازی میله سمنك و سایر رواجها، برگزار می شد که این بانوان تا هنوز هم باهم توأمیت دارند .

یادداشت سوم:

روزهای مریضی

در درمانگاهی که در شهر وایله رحیم جان تداوی می شد از کثرت عیادت کننده ها ، يك محلی را به مثابه يك مهمان خانه براي ما اختصاص دادند ، که از کسانی که به عیادت میامدند پذیرایی میکردیم و رحیم جان علی رغم مریضی ، با حوصله مندی با همه دوستانش مینشست خنده و مزاح و شوخ طبعی میکرد یگان فکاهی برای دوستانش تعریف میکرد . یکی از لطایفی را که او به دوستان قصه می کرد یادم است که گفت: «در يك سفر بین کندز و مزار شریف بودیم و با من برادرزاده هایم نیز همراه بودند . در شهر بغلان صنعتی اطراق کردیم و تابستان و وقت خربوزه بود . او به دوکاندار گفت يك خربوزه شیرین بما اگر انتخاب کنی ؟ دوکاندار از بین دهها خربوزه یکتا را جدا کرد و بدست من داد . وقتی آن را قاش کردم بر علاوه مزه خراب آن طعم زنند نیز داشت که خورده نشد دوکاندار که پول خربوزه را می گرفت پرسید خربوزه خوش بود چطور ؟ برش گفتم ای ولایت ؟ چطور توانستی در خربوزه قاش ناشده و سالم چتلی ات را بکنی ؟» .

اما با وجودیکه درد زیاد داشت کوشش میکرد دیگران احساس نکنند . هر روز می خواست نواسه هارا نزدش ببریم با آنها خیلی محبت میکرد ، مخصوصاً پسر دوم فهیم جان را ، و میگفت این بچه همه تان را در يك شیرازه پر قدرت جمع می کند .

خلاصه خیلی روزهای پر رنج و فراموش ناشدنی بود. با گذشت هر روز وضع صحی او روبه وخامت می رفت و تب شدید داشت که از کنترل خارج بود.

خاطره همان روز پنجشنبه ۲۲ سبتمبر سال () وفاتش، که برای خانواده ما تلخ ترین روزهای زندگی بود، خیلی تلخ که هرگز فراموش نمیشود. از صبح من و دخترم فروزان نزدش بودیم ساعت های دونیم بود که عروسهای منیره با داکتریس شگوفه نآن درست کرده بودند با یکی دو نواسه ها آمدند، رحیم جان به منیره گفت: «چرا مژده را نیاوردی دلم پشتش يك ذره شده؟» شگوفه گفت ما میرویم مژده را می آوریم هر دو رفتند که فرید و فهیم آمدند و داماد عثمان به فروزان زنگ زد که به شفاخانه بیاید. به همین لحظه قیس زنگ زد که در راه است. اگر چیزی ضرورت است بیار دو تأکید کردم که خواهرش فروزان را با خود بیاورد که این گفت و شنود، شاید پانزده دقیقه طول نکشید داکتر آمد و گفت سیدی را به اطاق دیگر انتقال بدهیم بهتر است؟

فرید از قسمت بالایی پایه تخت گرفته بود من و فهیم طرف پایان تخت را گرفته بودیم و چپرکت را می بردیم به اطاق پهلو که باید انتقال میشد به دروازه اطاق پهلو نیم تخت هنوز داخل اطاق دیگر نشده بود که دیدم حال رحیم جان خوب نیست گفتم: فرید دیدم رحیم جان در آخرین لحظه گفت وارخطا نشوید و شروع کرد به خواندن کلمه شهادت با صدای تقریباً بلند که شنیده

میشد شروع کرد و خواند و يك لب خند به طرف مه و فهيم ، که در پایان پایش استاده بودیم زد و جهان فانی را پدرود گفت .

بعدش همه گریستیم که آن دُرِ عِصمت را از دست دادیم ، او بزرگترین تکیه گاه خانواده ما در آنجا و در داخل کشور بود که پیش چشمان ما جان داد . و وصیتش نیز همین بود که ، تمام جهان خانه ما ، و همه زمین ها زمین خدا است ، جنازه مرا در همین شهری که زندگی می کردم دفن نمایند تا فرزندانم و دوستانم یگان بیابند و بر سر مزار من لحظه ای دعای آمرزش کنند . نظر به وصیتش او را در (. . . .) بخاک سپاریدیم و سنگ گورش را با نوشته ای زیبایی از يك هنرمند یعنی سنگتراش ماهر از سنگ مرمر سیاه که در کوه های هرات یافت می شود به بسیار شوق تراش ، تزئین و از افغانستان آورده شد . و بالای مزارش نشانده شد .

به روز جنازه مرحوم انقدر نفر آمده بود که اصلاً جایی نبود و ناگزیر در همان نزدیکی زمین قبال بزرگی بود نماز جنازه را در آن میدان ، برگزار کرده از بس که مردم زیاد و انبوه بود مؤظفین شهرداری از فرزندم پرسیده بود که مراسم تدفین با این همه مردم بی سابقه است لابد ، پدرت بسیار ثروتمند بود و یا انسان خیلی مهم سیاسی بود که این همه مخلوق آمده بودند قیس ، برایش گفته بود : پدرم يك آدم قوی و انسان دوست بود به انسان و کرامت انسانی احترام زیاد داشت او يك شخصیت فرهنگی و شاعر و نویسنده بود و کسانی که در جنازه اش اشتراك داشتند آنها همه دوستانش بودند . او شخص استثنایی بود . روحش در علین شاد باشد .

جوانمردی و سخاوت:

او هر مرتبه ای که به افغانستان می آمد از کابل گرفته تا بلخ و از بلخ گرفته تا قندز و تالقان و فاریاب هر جا که از اقارب و خانواده های مان که در عرض چندین سال جنگ تیت و پاشان شده بودند در سفرهای یکماهه اش سر می کشید به بیچارگان کمک میکرد و با آنها غم شریکی می نمود . چندین مراتبه مرا که به حالت بسیار بد اقتصادی قرار داشتم کمک مالی کرد . حتی يك وقتی که خبر شد دختر جوان من در يك سانحه جان باخته است در ظرف دو روز خودش را از دنمارك به افغانستان رساند و در غم ما اشتراك کرد . يادم می آيد يك زماني من ، در کابل زندگی می کردیم و محصل دانشگاه کابل بودم و دوره جوانی بود . يك کسی با من پر خاش کرد و چندین تن بمن حمله نمودند و سرم شکسته شد . او خبر شد و به تنهایی غالبین را از پا در آورد و آنها را چنان ادب کرد که دگر تا زمانی که در کابل بودیم جرئت نزدیک شدن با ما را نداشتند . يك زماني در قندز با قندزیان درگیر شد با يك قوم جنگید و سرانجام فایق بدرآمد .

۱. سخن از سبک شعر شاعر:

سبک را در معنی چنین تعریف می کنند: سامان و حرکت تفکر آدمی در باره چیزها و پدیده های است که محصول سامان حرکتی و کیفیتی میباشد که زندگی شاعر و یا نویسنده انباشته از آن است رونما می گردد. یعنی گفتن و نوشتن آنچه که در اندیشه آدمی میگردد و یا بیان امر آنچنان که به راستی احساس و اندیشه از آن رنگ می گیرد. بناً سبک اندیشه، در رفتار و سلوک اجتماعی انسان پدیدار می گردد. با توجه به این واقعیت است که از سبک زندگی مردمان سخن گفته می شود، زیرا هر فرد آدمی خاستگاه فکری و بینش خاص خود را دارا است که این بینش مرهون وضع زندگی اجتماعی شاعر و نویسنده نیز می گردد که شرایط زندگی فردی و اجتماعی او می باشد و در همان حال نظر و عمل او از آن تأثیر می پذیرد که در سایه آن واقعیت های که شاعر در زندگی با آن مواجه شده است در آثارش انعکاس می یابد و تا مادامی که حیات دارد از دایره پر توهم آن شاعر نمیتواند خودش را در یک جو آزاد تر فکر کند و احساس خود را بنمایش بگذارد.

اشعار عبدالرحیم سیدی نیز ملحوظ از همین فشار و جو زندگی اش می باشد که سبک مخصوص را در طرز تفکر و نوشته های او انعکاس میدهد که گاهی اوقات چنان واقع می شود که شاعر هم خودش را فراموش می کند و هم طرز تفکر و اندیشه اش را اینطور نمایش می دهد مثلاً:

در توست صدای عاشق شکوهمندی ات هزار

یعنی که اگر شکوه و عظمت عشق در تو انعکاس می یابد بخاطر صدای عاشق است که ترا در جولان می آورد و قدر و منزلت را در محیط و ما حولت بر یک هزار می سازد و این را عاشق بتو هدیه میدهد . که فردوسی نیز در شهنامه وقتی به قهرمان داستان خود رستم توجه بیش از حد می کند او در جولانهای خود حق قریب حتی فردوسی را نادیده می گیرد

و او را مجبور بسازد که بگوید :

منت ساختم رستم داستان و گرنه یلی بودی در سیستان

فردوسی این سخن را در مرز جنگ و ستیز ایراد می کند در حالی که رحیم سیدی آنرا در یک جو خیلی لطیف و با ظرافت به محبوب خود می فهماند که کی است ؟

ولی رحیم سیدی مانند صدها و هزاران شاعر دیگر اغلباً به دنبال زیبایی (وزن سخن) نیست و هر گز نمی خواهد معنی را قربانی آوا و اوزان نماید .

در چنین مصادری همواره می‌کوشد تا ساختار های ذهنی خود را در قالب تفکر در سخنش بدون توجه جدی به مصادر وزن و قافیه پیرایش دهد تا معانی قربان لفظ نگردد به ویژه که میگوید:

ای نازنین که لطف بهاری، وجود تو است تو یک صد اقتی که کنون شادی ام ز تو است

میشد که شاعر با کمی دقت وزن مصرع دوم را لطیف تر و برابر هم بسازد اما اینکار را نکرد بخاطر اینکه در راه رفتن به ابدیت شتاب داشت و خواست مفاهیم عالی عشق را آنطوری که خودش میخواهد به محبوبش برساند .

شاعر با وجود درد جانگاهی که ممکن است هر لحظه زندگی اش را به تباهی ببرد هنوز این امید در دلش زنده است که می‌سراید :

از آن نگاه که در تن من ریشه اش هنوز دنیای از، امید، تمنای و درد و سوز

دیدم در وجود من حالا صدای تو است آن شعر دلریاز تو بود و صفای تو است

شاعر در حالی که خودش را در دست بیماری در استحال می‌بیند اما هنوز هم امید و تمنا در دلش برق می‌زند و صدای دلدارش را از تار و پود وجودش می‌شنود .

۲. کندو کاو در اثر شعری عبدالرحیم سیدی بنام

«گریه‌های بی صدا»:

این کتاب که «گریه‌های بی صدا» نام دارد، اخذ شده از يك قطعه شعر در مجموعه و دومین مجموعه گزیده از شعرهایی است که توسط شادروان عبدالرحیم سیدی در جریان سالهای ۲۰۰۷ الی ۲۰۱۱ که فروغ زندگی شاعر خاتمه می پذیرد سروده شده است. علاوه بر آن چند قطعه اشعار وی مربوط به سالهای پیشتر نیز می باشد که در این مجموعه درج شده است.

اولین مجموعه شعری این عیار مرد فرهیخته برخاسته از دیار بلخ در سال ۱۳۸۶/۲۰۰۷ بنام «تراصدا میکنم» میباشد در کشور دنمارك توسط دانشمند محترم اختر بصیر صفحه آرایی و

ویراستاری گردید که با شمارگان یک هزار نسخه با قطع و صحافت زیبا و تصاویر رنگی از جانب نگارنده، در شهر مزار شریف، انتشار یافت.

در اثر موجود، من که عبدالواحد سیدی، هستم در موقع تایپ و اصلاح متن هر یک از شعرهای آن، بجای مصحح آن خواننده آن شدم، و با تأمل در ساختمان کلامی و هنری آن اشعار، با پیوستگی در جهان بینی معانی آن، در مجموع به دریافتی رسیدم که میتواند دریافت هر منتقد اصیل و صاحب اصول جهانی در ادبیات و زبان فارسی دری باشد.

در اشعار این مجموعه ملاحظه کردم که هر یک از این مجموعه، نمونه های متفاوتی است از یک "قالب" نو برای موضوعی که آن قالب را بخود پذیرفته است، و "موضوع" برداشتی است از واقعیت های زندگی هموطنانم، که در درون و بیرون کشور در یک جامعه جنگ زده و فلاکت کشیده، در برخوردهای آشکاری میان افکار کهنه و نو، در وابستگیهای آشکار و نهفته به نظام اجتماعی و سیاسی آن جامعه و ماهیت عنصر های فرهنگی و مایه های معنوی آن، و عبور از برداشت از موقعیت فردی شاعر که هزاران کیلومتر دورتر در یک محیط بیگانه، به موقعیت "فردی" و "محلی" به موقعیت انسانی خود در دایره "جهانی" اندیشیده است. موضوع اندیشه شعری او در هم اهنگی با رنگ احساسش با گذشته از "ذهن"، او یکی از انسانهای "تاریخ ساز" امروز افغانستان و جهان است، که خوشبختانه زبانش "فارسی" است و نگارش "تاریخش" شعر، چنانیکه دیگر شاعران بالنده امروز تصادفاً و یا محققاً زبانش، یکی از زبانهای زنده بالنده

صاحب فرهنگ و ادبیات جهان است، و هر موضوع دیده چشمی و حس کرده و دریافته شعوری در "فردیت کسی است که با شعر با معنای "جهانی" آن آشناست، و از همین جا که زبان شاعر فارسی است از این عهده نیک بدر می آید. و به همین مناسبت است که وقتی با تأثیر گذاری در يك واقعه "زادبومی"، صورت يك شعر در آینه ذهنش حضور پیدا می کند، ذهنش که در ملاحظه کنش هنجاری و واکنش های انسانی با حساسیت تاریخی در قالب زبان فارسی، و جهانی پرورش یافته است، صورت آن شعر را با خط ها و رنگ های کلامی چنان می پردازد که هر فرد شعر آشنایی، در هر جایی از جهان که باشد،

آن شعر را در آینه زبان بومی خود می بیند، و آنرا روایتی از حالات و مکاشفات خود می داند و خواندن و یا ملاحظه آن شعر به دایره تجربیات معنوی و هنری او می آمیزد. مثلاً در شعر پیامبر که سروده است:

خداوند آن عزیز خویش را را محروم و شیدا کرد	به پدر پدر گفتن زندگی، مادر تمنا کرد
ولی دیری نه شد آن مادرش هم ترك دنیا کرد	تمی بی پناه با دایی اش روسوی صحرا کرد
شبانى بود، در دشت و صحرا، بازنگاهی به دنیا کرد	به تقدیس آن زن محبوب نزدش آمد حيله اى واکرد
بار هارفت ویر غار آر امید عالم تماشا کرد	خدای عالمیان نور خود بر سینه اش جا کرد
سرودش جبریل اقره محمد چشم خود واکرد	عجب مَهري نبوت را به تحت شانۀ اش جا کرد

دلش لرزید تبی گرمی به تار و پود او راه کرد

با خوف اندک و بعدش عقده دل نزد زن (خدیجه) واکرد

در این قطعه شعر به تصویر نگاری و تداعی معنایی شاعر می پردازیم که تصویرها را مانند آینه های متلاقی در حالیکه در یک قالب موجز سروده شده است تا بی انتها برایش بُعد میدهد که کمتر شاعری اینطور مفاهیم بزرگ و تاریخی و عقیدتی را در یک تاریخ فشرده در شعر قضاوت نکرده است. سبیل مقایسه در موجز نویسی، حالا به پارچه شعری از «ویکتور هوگو» شاعر و نویسنده بزرگ جهان می پردازیم که در مورد محمد (ص) در این معنی سروده است:

سال نهم هجرت:

میدانست که پایان عمرش فرا رسیده، همیشه متفکر بود و به هیچ کس ملامتی نمی کرد. هنگامی که راه می رفت از همه سو بدو سلام می گفتند، او همه را به مهربانی پاسخ میداد. با اینکه حتی بیست موی سپید در محاسن سیاهش دیده نمی شد، هر روز اثر خستگی بیشتری در او محسوس بود. گاه به دیداری شتری که آب می خورد بر جای می ایستاد، زیرا بیاد روزگاری می افتاد که خودش شترهای کاکایش را (با رمه گوسفندان) به چرا می برد.

همیشه مشغول نیایش بدرگاه پروردگار بود. بسیار کم غذا میخورد و غالباً برای رفع گرسنگی سنگی بر روی شکم میبست. با دستان خویش شیر گوسفندان را می

دوشید . و هنگامی که لباسش فرسوده می شد ، خود بر روی زمین می نشست و آنرا وصله می زد . هر چند دیگر جوان نبود و روزه داری از نیرویش میکاست ، در همه روز های رمضان مدتی دراز تر از دیگران روزه دار بود .

شصت و سه سال داشت که ناگهان تبی بر وجودش راه یافت . قرآن را خود از جانب خداوند آورده بود سراسر باز خواند . آنگاه پرچم اسلام را بدست پرچمدار خود داد و بدو گفت : این آخرین بامداد زندگانی منست . بدان خدای که جز خدای یگانه نیست . در راه او جهاد کن .

آرام بود اما نگاهش نگاه عقاب بلند پرواز بود که ناگزیر به ترك آسمان شده باشد . آن روز مثل همیشه ، در ساعت نماز به مسجد آمد . به علی تکیه کرده بود و مؤمنین بدنالش می آمدند . پیشاپیش ایشان همه جا ، پرچم مقدس در اهتزاز بود . هنگامیکه به مسجد رسیدند ، وی با رنگ پریده روی به مردم کرد و گفت - هان ، ای مردم ! همچنان که روز روشن خواه ناخواه پایان می رسد ، دوران عمر انسان را نیز سر انجامی است . ما همه خاك ناچیزی بیش نیستیم و تنها خداوند است که بزرگ و جاودان است . ای مردم اگر خداوند اراده نمی کرد ، من آدم کور و جاهل بیش نبودم .

... بار دیگر او گفت: ای مردم! بجدا ایمان داشته باشید و در مقابل او سر تعظیم فرود
آورید. مهمان نواز باشید. پارسا باشید. دادگستر باشید. آنگاه لختی خاموش شد و بفکر
فرورفت. سپس راه خود را با گامهای آهسته در پیش گرفت و گفت:

ای زندگان، بار دیگر به همه شما می گویم که هنگام رحلت من از این جهان فرا رسیده
پس شتاب کنید تا در آن لحظه که پیک اجل بیالین من آید، هر گناهی را که کرده ام تذکر داده
باشید، و هر کس را که بدو بدی کرده ام از من عوض طلبد. مردم خاموش و افسرده از
گذرگاه او کنار می رفتند. وی صورت خود را در چاه ابوالفدا بشست. مردی از او سه
درهم مطالبه کرد و وی بیدرنگ پرداخت.

گفت تصفیه حساب در اینجا بهتر است تا در آخرت... هنگامیکه وی بجانۀ خود باز
گشت، بسیاری بیرون خانه ماندند و سراسر شب را بدون آنکه دیده برهم گذارند روی تخته
سنگی گذرانند. بامداد روز بعد هنگامیکه سپیده دم در رسید، وی گفت:- ای ابا
بکر، دیگر مرا یارای برخاستن نیست. از جای برخیز و برای من قرآن بخوان. و در آن هنگام
که زوجه اش عایشه پشت سرش استاده بود. وی به شنیدن آیاتی که ابا بکر میخواند مشغول
شد. گاه با صدای آهسته آیه ای را که شروع شده بود تمام می کرد و در این ضمن سایرین می
گریستند نزدیک غروب بود که عزرائیل نزدیک خانه ظاهر شد و اذن دخول خواست رسول خدا

گفت: بگذارید به درون آید. و در این لحظه بود که همه دیدند که در نگاه او چون در روز ولادتش برقی شکفت درخشید. عزرائیل بدو گفت: ای پیامبر! خداوند ترا در نزد خودش میخواند.

وی پاسخ داد: دعوت حق را لبیک می گویم. آنگاه لرزشی بر وی حکمفرما شد، و نفسی آرام، لبهای او را از هم کنشود، و «محمد» جان تسلیم کرد.

(افسانه قرون ویکتور هوگو برگزیده های ۲۲۴۱-۲۲۴۳، برگردان به فارسی شجاع الدین شفا)

هر دو داستان را در بالا خواندیم و متوجه شدیم که عبدالرحیم سیدی شاعر در مجموعه «گریه های بی صدا» با چه ظرافت نکته های اساسی ای از زندگی حضرت محمد (ص) پیامبر ما را بطور موجز در چند بیت بیان کرده، همچنانی که ویکتور هوگو داستان سال هفتم هجرت را به صورت موجز به تصویر گری ای پرداخته که کمتر شاعر و نویسنده ای این ایجاز را ندارد. و اما شاعر در پنج بیت تمام کیفیات پیامبرانه را بازگو کرده است و به تصویر گری پرداخته که قابل تحسین است.

دیده می شود که در این کتاب، که گوینده آن زاده و پرورده محیط جغرافیایی زبان فارسی است که در آن رود کی و شهید و رابعه، حضرت خداوندگار بلخ مولانا جلال الدین محمد، و سنایی

پرورش یافته است. از همین لحاظ است که وقتی خواننده مصروف مطالعه این کتاب شود، خودش را با احساس‌ها و اندیشه‌های که در آن‌ها به وصف درآمده است، آشنا می‌بیند و بدون نیاز به اطلاعات توضیحی، در دیدگاه شاعر می‌ایستد و با او موقعیت انسانی شعر را ذهناً و روحاً به ترتیبی تجربه می‌کند که مانند شاعر خودش را در آن آلام می‌یابد و همدردی نشان می‌دهد. به عباره دیگر، برای خواننده ترجمه و گردش و تماشا در چشم انداز شعر؛ به سفر یک سیاح به کشوری نا آشنا، با محیط و فرهنگ و اداب و رسوم و سنت‌های کاملاً متفاوت، و در مورد‌های غریب و نگران‌کننده و سوال برانگیز نخواهد بود. چنانکه تصویر بردار زبر دستی تابلویی و یا صحنه‌ای را از یک رویداد خطرناک اجتماعی، تصویر برداری می‌کند وقتی تصویر در میدیا پخش شود مفهوم و هدف و پیام این تصویر چنان همگانی و سرتاسری و بین‌المللی می‌شود که ضرورت تعریف و توضیح به هیچ‌زبانی نخواهد داشت. از این رو کتاب "گریه‌های بی صدا" صدای خاموشی است که می‌تواند در دل همه ملت‌های فارسی‌گویی، لرزش و عاطفه‌ای را که شاعر ایجاد کرده است بشنوند.

شعرهای این کتاب جنبه‌های زندگی مادی و معنوی را از همدگر جدا نمیداند. به فرموده محمد طلوعی: «انسان با مجموع حالات و نفسانیات مختلف خود یک واقعیت اصیل» است. اگر یک حالت معین، احساس و اندیشه‌اش جنبه «سیاسی» پیدا می‌کند، برای این است که

«سیاست» جزء از جهان بینی انسان است، و این امر او را به «انسان سیاسی» تبدیل می کند .

همینطور «فلسفه» هم جزء از جهان بینی «انسان فلسفی» میباشد .

اشعار کتاب اول شاعر بنام «تراصدامی کم» نیز مانند این کتاب در مجموع با شعر سایر شاعران که حتی برابر به يك صدم مثقال هم در عروض و قافیه کمبودی ندارند و در جوهر شعری اش همه مختار است ولی در کتاب «ترا صدا میکنم» و «گریه های بی صدا» با شعر شاعرهای دیگر يك تفاوت اساسی دارد، و آن بر کنار ماندن از جریانات نهفته «معامله گری» ای است و سوسه انگیز و فریبنده بین «شاعر» و «مردم»، بدون اینکه هیچ يك از دو طرف معامله از ماهیت و اثرات اجتماعی و فکری و ادبی آن آگاهی داشته باشند .

اشعار در کتاب «گریه های بی صدا» به مفهوم «افتادن شعر در آغوش مردم»، خواهشها و فریاد های کارگران، و کشاورزان و زمینهای جنگ های خانگی و خانمان بر انداز و دست قوی تروریزم و حلقات پر قدرت بین المللی را منظوم و منتفی به آنها و برگرداندن آن با آن نجات فکری و اخلاقی اش الزامی از طبیعت شاعر است اما گاه شاعر از این حدسیات تفکرش را بیرون در جولان آورده در مسایل نقد جامعه ما در چوکات نجات سخن، مانند غزل «کون نامه» پر دایش نادر شاعر در يك جو غیر متعارف می باشد، زیرا در آن اینجا و آنجا در شعر فوق با کلامی بیان شده است که ظاهراً، راه به تعبیرهای نادرست داده است .

اما در مورد «شعرسیاسی» در این کتاب، در اینجا منابع و مفید میدانم که یکی از معتبرترین گویندگان شعر «شعرجهانی»، از «گونه» شاعر آلمانی، سخنی بیاورم در باره چیزی که به عنوان «شعر سیاسی» شناخته شده است. او در يك شعر خود در کتاب «عقاید در باره جهان، انسان، ادبیات، دانش و هنر» در ترجمه این کتاب که در لندن به چاپ رسیده بنام (Otto Wenckstem) می گوید:

«شایسته آنست که ما امروزیان همصدا با ناپلیون بگویم: سیاست سرنوشت ماست، اما نباید مثل بعضی از کسان، اعلام کنیم که سیاست شعر است، یا سیاست برای شعر مضمون مناسب است...»

هر وقت شاعری به سیاست روی می آورد (مانند سلیمان لایق و یا بارق شفیعی و...)، حزبی می شود، و شخصیت شاعری خود را ضایع می کند. آزادی و استقلال فکری خود را از دست میدهد و ذهنش گرفتار تنگ نظری و تعصب می شود، بدیهی است که شاعر، در مقام يك فرد انسانی و شهروند يك کشور، میهنش را دوست میدارد، اما میهن اصلی قدرت و حرکت شعری او در خوبیها و اصالت ها و زیباییها نهفته است. گر چند این چیزها مختص و منحصر به يك محل یا يك کشور معین نیست. شاعر در هر کجا که بیابد، می گیرد و به ذهنیت شعری خود در می آورد... گونه در اخیر می گوید: من از هر گونه سرسری کاری، به اندازه ارتکاب

گناه بیزارم، مخصوصاً از سیاست بازی که به بیچارگی و نابودی هزارها و میلیونها انسان منجر

می شود.»

ولی شاعر "گریه های بی صدا" بر عکس شاعران سیاست گو و سیاست گران را هجو می کند و به باد فنا می گیرد و از سرنوشت واژگون ملیونها انسان هموطنش که در طومار این شیادان تاریخ قرار دارند از غربت و از هزاران کیلومتر فاصله فریادشان را بگوش جهان یعنی بگوش فارسی گویان و فارسی زبانان می رساند تا خودش را در برابر عدالت تاریخ منجیث يك شاعر حماسی فارسی زبان شرمنده احساس نکند. و من اینجا نمونه از این دست شعر او را می آورم:

چراغ نور چراغ ایمان

دگر بر مقدمی باد صبا نرگس نمی خندد

دگر فریاد بلبل از وداع گل بر نمی خیزد

دگر بر هر مزاری بیرق طوغش نمی بندند

دگر بر مرگ انسانی ز چشمان اشک نمی ریزد

دگر اینجا سرود بر نوای عشق آسان نیست

دگر بر خانه های مردم بیچاره درمان نیست

دگر طفلی پای مادران خندان و گریان نیست

دگر از بهر بیماری طیب، سرگشته، حیران نیست

دگر بر صورت زاهد چراغ نور ایمان نیست

دگر بر دست صوفی آیه پر نور قرآن نیست

دگر در خاتقاه فریاد حق گویان نمایان نیست

دگر بر مردم و بر شهر ما آسایش جان نیست

دگر اشکی ز چشم عاشقی لغزنده رقصان نیست

دگر بر قطره های خون مادر عشق انسان نیست

ز بیم مردن انسان، انسانی پریشان نیست

دعای مومن و ترسا قبول، ذات یزدان نیست

به غارت می کشاند زندگی هرگز پیشمان نیست

به ظاهر آدمی باشد ولی آدم بدین سان نیست

همه جا کشته انبار است و ظلمت چون شبی تاری

همه جا آتش طوفان مخلوق اش چه بیماری
همه بر قصد جان خویش گرفته دشمنه و خنجر
چنین دیوانگی ها می کشاید جمله گی رهبر
بکشتن سوختن غارت نمودند مردم ما راست
ولی راه خدا عشق است، زهد، این غم و جنگ نیست
بنام ذات اقدس راه مؤمن شسته بر خون است

دل هر هموطن؛ بشکسته ای!

بشکستن دل این خبر کم نیست؟

وطن از نو!

پیر و جوان و طفلکان مردند برای تو

بیخشا جرم مردم را، خداوندا!

بیخشا، پاک گردان ای خدا یارب

جرم مردم را!

او گاه گاه از یر انگيخته شدن شعله مبارزه مقدس همنوعانش به مدد آنها می رود ولی سرد
سرد پس بر می گردد و از ناله دلش در غزل حقوق بشر می سرايد:

اینهمه مشکلات و این سختی	گفت سی سال جنگ و بدبختی
دست هر حزب رهبر و تنظیم	دشمنان وطن نموده کمین
دزد بسیار، کشته بی حد بود	زور گویی و پول و ثروت بود
هر کی برفرق آندگر کوبید	میخ و گردن برید، و سینه درید
جمله وحشی و چشم ها خون بود	ظلم و بیداد به شهر ما چون بود

او برای عدل و انصاف مقام بلند و بزرگ و بزرگوارى والایى، قایل است، آنجا که می گوید:

در مقام عدل قاضی کبریاست کار قاضی از سیاست ها جداست

و اما شکایتش این است که قاضی بسا که عدالت را رعایت نمی کند و به آن توجه ای ندارد و به
دنبال نواهی و اوامر زور مندان عدالت را نادیده می انگارد و چه بسا که در حکم عدالت در
بسیار جای ها عدول می شود:

کاش میدانست آن عالی جناب	میگشدد با نام قانون بی حساب
با چنین حکم عدل، بردار، شماست	نیست آزادی و انصاف در کجاست؟

¹ بُریده از بیانیه کرسی در یکی از هم ایی هایی که بخاطر حقوق بشر راه اندازی شده بود.

او چهره هیئت اجتماعی را ، و این که چه واقع شده ! همه را به سخت ترین و روشن ترین الفاظ در
مرثیه و رثای شهیدان بغلان به ، بیان می‌گیرد که کمتر شاعری این جرئت را در طول تاریخ مجود
نداده است:

الای هموطن ای خواهر و مادران پاك

الای مردم افغانستان ای با سینه های چاك

الای مرده گان ای شهیدان خفته اندر خاك

الای رهبران كرسی نشینان رشوه گیران بی حیا بی باك

... من آن مادر که بشکست قائم در سوگ فرزندانم

به سوگ طفل معصوم کودک بیچاره دل بندم

همان کودک که پوششش همان نعلین چوبین بود

برای کسب تحصیل ، درس و تعلیم سخت خوش بین بود

... نمیدانم کدامین واژه را بر قاتلین مرگ فرزندانم

برای دشمنان سرزمین سوخته از جنگم

که بتواند پلیدی های شیطانان عالم را

همان شیاذ خون آشام که کارد غصه و غم را

برایت هموطن با گریه وزاری به اشک و خون

بیان سازم بسان مادر بشکسته و مجنون

عبدالرحیم سیدی در این کتاب و کتاب دیگرش «ترا صدا می‌کنم» به زبان خود مردم برای شان شعر سرود و به ما می‌آموزد که هر کسی باید وظیفه‌اش مبارزه و قیام بر ضد نا درستی‌ها را در شعر و یا نثر، وظیفه خود سازد، نه اینکه صرفاً رهنمایی به بازی برای تفنن باشد و او تأکید می‌کند و صدا بلند میکند که مردم نان و معارف می‌خواهند، نه توپ، بمب و تفنگ، او در آثارش تأکید می‌دارد که باید بدانیم که در مبارزه علیه بی‌عدالتی‌ها، هیجان، تشویق و دانش و حرکت به پیش می‌خواهد، نه مغالزه به سبک نو یا کلاسیک با دوشیزگان خوبرو، و شعر آزاد، جلو جنگ، بجران و بی‌عدالتی‌ها را گرفت، چرا که هر شاعر و نویسنده و منتقد سیاسی و اجتماعی ضرورت دارد منحیث یک اصل مورد ضرورت و حاجت روزانه، به حدی خود را در این راه مشغول سازد که بتواند جامعه را با انصراف از حالت فعلی به طرف تعالی و ترقی رهنمایی کند، چیزی که نویسندگان و شاعران اروپا در دوره معاصر، اروپای خراب شده از جنگ را بعد از ختم جنگ جهانی دوم، به طرف ترقی و انکشاف و تساند و پیوستگی رهنما شدند که حاصل آن، تساند سیاسی و پیشرف علمی و ساینس و تکنالوژی و مدنیت و شهروندی را به معنی واقعی آن

بدست آوردند که امروز حاصل آن اروپای مرفه و دیموکراتیزه شده فعلی است که به عوض تقسیمات مملکتی، فی الواقع سرحدات کشورها را نیز از بین بردند.

و نظر او به این پایه استوار است که اعتقاد دارد:

«از بی خبری بی خبران معذورند ذوقی است درین باده که مستان دانند»

و در ادامه شعر بالا (رثای شهیدان بغلان) حسرت و نابودی کانون يك خانواده را که پدر میباشد از زبان مادری! روایت می کند که در محراق این فاجعه قرار دارد:

خدايا يك زمان آن مرد بختم را که کانون وفایم بود

برای من و فرزندم امید و تکیه گاهم بود

شبی خفاش خون آشام شب خون زد

گلِ باغ محبت را بروی بسترش چون زد

او داستان را با تقدی تند از نظامیان فداکار میهن، ناتو و امریکا دنبال نموده و به ایما کنایتاً اشاره می کند که: پای این تلاش و این بازی در کجایی از این بازی لنگیده است که این طور وقایع جان خراش که ما را بیاد شعر پر از درد حافظ می اندازد که تا امروز زبان فارسی از موجودیت این شعر بلند، سر بلند است:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حایل
کجا دانند حال ماسبک ساران ساحلها

و "او" این درد را چنین روایت می کند:

کنون در فصل آزادی که گلهای قامت افشان است
به هر جا لشکر غرب و مسلمان حافظ جان است
نمای قسدرت ناتو، امریکا و پیمان است
جهان را عزم در پیکار ترورستان همکار است
ولی افسوس در بغلان که خاک و خانه مان است
شهادت عشق ارمانها و رویا هایم انجام است
همین امروز فرزندم، یتیمی را که دستش دسته گل بود
به چشمش عشق میهن عشق مردم از نۀ دل بود

بسان قطره های دانه باران پاشان شد
زرنگ خون مظلومش شهید راه حرمان شد
و صد ها هموطن با خون فرزندم حنا کردند
ردای سبز پیچیدند و بر مرگش دعا کردند
ولی این بار اهریمن بشکل ظاهر انسان
میان توده مظلوم آن جمعیت مهمان
تنش را با صدای بم و باروت هم صدا کرده
شعاع اتحارش خلق و طفلان را تباه کرده
الهی روزگار ما ز دست دشمنان برگیر
طلوع و تابش ما را به نور خویش از سرگیر

او به حرکت های صلح طلبانه حلقات بین المللی با وجودیکه ، وی در اروپا زندگی می کرد باور
نداشت و همه را پاره ای از هم آهنگی برای گسترش توطئه و بجران قلمداد می کند:

ولی حیف این بازی، بارِ دگر
زان مار زهر دار هفت کله سر
زان سوی دنیا و آب های شور

وآن‌ک‌ه خدا با شعار ترور

به همدستی یاران دیرینه اش

به تدبیر اشغال القاعده اش

سپاه و قشون تانک خم‌پاره‌ها

نشان رفته بر ملت و خانه‌ها

زیرا در یک شب سپاه بر این خاک حمله شد و بعدش بالایی بام‌خانه‌ها "نان" و "بم" ریختند:

بنام عدالت و نام دفاع

به شب روی هر بام نان ریختند

ولیکن سحرگاه به وقت طلوع

به بمب‌خوشه‌ها کردند سراز تن جدا

و بعد از آن‌همه کشتارها و از بین بردن تأسیسات نظامی و ملکی و بمباردمان شهرها با (B۵۲) که

تاریخ هجده سال اخیر شاهد آن است در شهر "بن" المان نشستند:

سپس دورهم حلقه در (بن) زدند

بنام دفاع، عدل و قانون زدند

که تا ملت خسته و ناتوان
به تدبیر قانون بگیرد نام
جهان در نجات و به بازسازی ام
برای دفاع و به آزادی ام
به نصب امیران صاحب مقام؟
وفادار به آن نظم و دارد نشان
برای همان ملت ناتوان
بیخشد و بخشنده ماند مدام
دریغاً که بیگانه روی سرم
شده پاسبان درب بام و برم^۲
ز پیمان ناتوانش بلند
به هر کوه هر دره و هر چمن
برای دفاع از برای من است
که شیرین و غم خوار این میهن است

^۲ ظاهر^۱ همه این امیران، در مسند دولت نشستند و نظم حاکم بر جامعه را (نظم نوین جهانی) را به خاطر منفعت های شخصی، پذیرا شدند.
^۳ محافظین بلند پایگان دولت به شمول رئیس جمهور از نظامیان امریکایی و ناتو بودند.

جوانان رزمنده این سپاه
فدا می کند جان برای خدا
که آزاد آباد باشد مدام
شود بذر خاش خاش تا روی بام
زان مردم بی پناه و فقیر
که بر دست دشمن گشته اسیر
ویا کشته از راکت و بم شدند
به اشک و بجز خون خفته ماتم شدند
اداگر شود خدمت مردمان
فراوان که رشوه ستاند از آن
خدایا! رها مردمان را ز شیاد کن
تو آزاد ما را و دل شاد کن

۴

۴ در سالهای حکومت کرزی در چند دوره، حتی مردمان تا درب منزل شان خاشخاش می کاشتند.

بهم آمیزی و رنگ آمیزی تابلوها در يك زمينه با مضامين جدا از هم از شاخصه های شعری این شاعر است که در چنین حال و هوا شاعر، حتی پروای وزن و قافیه و مضمون را هم ندارد و مانند پرنده سبکبال از يك شاخه به شاخچه دیگر می پرد .

نمونه این گونه اشعار در شعر «انتها» ملاحظه می شود. اینگونه تصویر پردازی رنگ رنگ را در اشعار کلاسیک مخصوصاً در قصیده های، عنصری منوچهری، غضایری و دیگران نیز میتواند مشاهده گردد، که شاعران کلاسیک از بهار و طبیعت شروع می کنند و بعد به وصف معشوق و زیبایی های خیره کننده او می پردازد،

و در ادامه اطوار و عادات او را ذکر کرده بعداً به ممدوح خود که یا پادشاه است و یا ملك و یا هم دوستی که شاعر را حمایت مادی و معنوی می کند که در اینگونه اشعار با ظرافت بی نظیر شاعر متوجه مضمون و وزن و قافیه در شعرش می باشد و در اخیر هم به مدح ممدوحش که مشکلات او را حل می کند می پردازد که همه این تصاویر رنگی و در ترازوی وزن به قافیه بسته گردیده است . گاهی اوقات چنین میشود که شاعر با تردستی به دهها قوافی را در اشعارش ردیف می بندد که برابر يك سر مو در وزن تفاوتی دیده نمی شود؛ در حالیکه عبدالرحیم سیدی نیز زمینه های مختلف را در رنگ های مختلف بدون این که وزن و قوافی را مراعات کرده باشد انجام داده حتی به خامی و یا پختگی کلام هم عمداً اهمیت نمیدهد تا نشود که مفهوم شعرش از مبانی تا پایان

در بین قوافی و لفظ پردازی گم نشود . مثلاً: در شعر آنها می توان رنگ برنگ شدن قافیه های متفاوت و تغییر در معانی و متن روایت هارا، دنبال کرد که شاعر در بلندی ها و پستی های روایات ، صرفاً حالات و معنایی آنچه خودش میخواستہ نمایش داده به این معنا که شاعر نه از کسی سله میخواستہ است و نه چشم امیددی به کسی داشته است . او اینطور شروع می کند :

در کنار ساحل آرام پای يك غروب

رنگ زرد بر انتهای آسمان آمد پدید

بر سپهر شب اندك اندك بر افق

آنطرف بر اخگری خورشید دیوار می کشید

دیدم که آفتاب جهان تاب خزان شده

رنگش پریده سست ضعیف نا توان شده

آن سوز تا بناك ستیزش به ظلمت است

این راز زندگی و نمای ز قدرت است

پیراهن سیاه شب هنگام به قامتش

از شرم تیره گی تن او نهان شده

...

و متوجه میسازد که :

اینجا سپاه و ظلمت شب در کمین ما است

زان رو که نا سپاس تو بودیم این سزاست

...

به دوام مضمون، فوراً وزن شعر را تغییر میدهد که این گونه حرکات در اشعار شاعران نادر

میباشد :

گر نباشد جهان ما تار است

زنده جان و نبات همه خوار است

و باز در ادامه وزن را با يك هوشدار تغییر میدهد :

در هر نفس نهفته امیدها از او است

تا بندگی حیات و تمنا همه در او است

اما اگر تناب نفس سست بی دم است

این خود غروب زندگی و غم سر غم است

باز مضمون را تغییر میدهد و از يك غارت حکایت می کند که از اثر سیاهی شب پدید آمده البته

در غیاب آفتاب این واقعه رخ میدهد که هیچ نوع زیبایی حتی زیبایی طبیعت و معشوقش نیز چیزی را
نمیتواند تغییر دهد:

نی لطف لاله زار و گل و سبزه و چمن

نی چهره لطیف دل آویزان صنم

دلها ز غصه می پهد و ناقرار گشت

دنیا تار و تیره چو زلفان یار گشت

در کاروان و قافله دزدان حيله گر

هم پای شب به غارت آن کاروان رفت

بوسید دست شب که سیاهی زنده باد

این جغد شرم هر آنچه سیاه بود بکار داشت

و آفتاب که شیوه بخشنده گی به انسان و نبات و حیوان دارد او را به تمجید و امیدارد ولی حالا که

نیست و همه جا را شب و ظلمت فرا گرفته صرف روایت آن را می آورد:

از فیض آفتاب که بخشنده گی در اوست

این داستان قصه ای از غروب او است

زیرا طلوع و تابش ماه و ستاره گان
در هر مدار نوید حیات است بر زمان
آنگاه که آفتاب ز نظر ناپدید شود
عالم سیاه و دیده ما غیر دید شود
گویا که مرگ تابش نور و ستاره است
دنیا که سرد و خسته شود آه چه چاره است
و روایتش را رنگ آمیزی عاشقانه میدهد :

در این سبز نور به سیاهی و آفتاب
ما در کنار ساحل و غوغای بی حساب
من بودم و عزیز دلم یار روزگار
امواج پر دوش، صداها ز هر کنار
گاهی نسیم باد به گیسوی نازنین
اندک به کامل افتاد و اندک برجبین
آهنک دل نشین که غوغای عشق بود
آهسته زیر لب چه قشنگ ناله می سرود

دستان پر از مهر ظریف اش بدست من

دنیای ما ز قصه و مهر، و فوفا پر است

در چشم ما غروب غم انگیز تنزل است

و شاعر به این زودی ها این روایات را رها کردنی نیست و می خواهد دوام دهد و در اخیر هم زهر

تلخی که در این روایات وجود دارد بعد از شیرینی وصال نمایان می گردد:

اوزیر لب ترانه عشق و امید را

در عمق شب به تیره گی راه می سپرد

دستان گرم ز آتش افسانه های عشق

افروخته بود بدست تنم سخت می فشرد

در يك زمان سکوت به لب ها چیره گشت

چشمان مست یار بر خم ماند خیره گشت

آهسته از گذشته سرودش شکسته شد

گرمای دست صورت او سرد و خسته شد

آن نازنین چو برگ گل نوش گفته بود

زیبا تر از بهار و گل و فصل لاله بود

در مهر او، شکوه سخن، آشکار بود

يك عشق آتشین، به سان بهار بود

دنیای آرزو، و تمنای زندگی
در هر نفس نگاه و صداها ی یار بود
گفتم بخوان قصه عشق آرزوی ما است
بخشندهٔ حیات به گل و سبزه و گیاه است
دیدم چشم مست غزال گونه اش بناز
با اشک شسته صورت، بگشوده است راز
گفتا که عمر ما چو گل و سبزه و بهار
با موج هر نسیم شکند مثل زلف یار
دنیای پر امید دل ما چو آفتاب
با هر طلوع شکسته شود نقش روی آب
آن لحظه های شاد که بما اندک اندک است
در ظلمت و سیاهی شب ها رود بخواب

و زمانی که معشوقش حکایه از عشق دارد اینطور ادامه میدهد:

تا عشق گفتم بود به چشمش امید و نور
بیگانه و شکسته در آن جمع حضور
دیدم که آفتاب شکست و فتاده شد
عالم سیاه و بام جهان پر ستاره شد

ما بودیم و صدا که آهنگ و ساز ما است
این اشک‌ها به صورت و چشمان من گواه است
آن روزگار که، یار، مرا یار بود
عشق من و امید من و هم خیال بود
این راز زندگی و عشق حیات ما است
این داستان ز روز اول تا به انتها است

او در شعر مثنوی گونه اش بنام تصویر عام، تصویر عام و خاص را با تیغ برهنه سخن رنگ و
چاشنی می دهد و سخن و درد دل و خون جگرش را اینطور تراوش میدهد :

گرچه پوهنتون دانشگاهیان

می زند در سینه ها سنگ تمام

تا شود آرامش و عدل و صفا

قطع گردد دست دزد و مافیا

ولی هرگز این بی عدالتی ها حق تلفی ها و کشتارها را پایانی نمی بیند و ادامه میدهد :

حال امروز از الف تا یای ما

می زند تیشه به قطع پای ما
بذر تریاک کار هر بیچاره نیست
قتل و کشتار و ترورها ساده نیست
دست آن با دار و مزدوران آن
از خود ارگ تا بدر پارلمان
هر وزیر دانا و عاقل در وطن
دارد امروز مثل ارگ باغ و چمن
از حق ما در حسابش دالراست
دزد نیست اما ز دزد غاصب تراست
در چنین احوال که ملت در غم است
هر کجا خون است قتل و ماتم است
گاه بار اکت گهی با توپ و تانگ
از زمین و از هوا گیرد نشان
مردم مظلوم خاک پای کیست ؟

این جفا و زور گویی بهر چیست؟

ولی شاعر، هرگز به این سؤال‌ها پاسخی نمی‌یابد و با نهایت‌نومیدی، به این تلقین رومی آورد
که:

کس نشد پیدا که مثل مادران

ملت، فرزند خود داند مدام

او در شعر "ستایش به زن چونکه او مادر است" حق زن و مادر را به زیباترین کلام بیان کرده است:

مقام تو آدم بدل حك نمود

ز مهر تو پیوند هستی سرود

تماشاگر بجز معنی ترا است

که نام تو پیوند بنام خداست

به این معنی که آدم این برگزیده خداوند چنان مهر زن "حوا" را بدل پروراند که از بهشت خودش
را به عالم هبوط داد تا تخم هستی و عشق نخستین را در بدل امانتِ بزرگی که خداوند به او وعده
داده بود یعنی «خلیفه‌گی در زمین» از بهر او (زن) راست شود:

تو مخلوق عالی و عزت نشان

همان زن که ره برده تا آسمان

...

به سر لوحه نام نام آوران

که بنوشت زن مادر است در جهان

نوی تو بالایی ات ناز من

بگوشم نوی خوشت ساز من

خدا یا به هر جا که نام زن است

چه دلسوز پر مهر صفا گستر است

...

به قلب پراز عشق انسان چنان

صدای زن و مادر است هر زمان

به لوح دل مرد دانا هنوز

همان عشق احساس آن ساز و سوز

سفیر پیام زن است

نخستین شهید مسلمان زن است

و شکوهمندی و توانایی زن یا مادر را این طور می ستایند:

هر آنکس که فضلش به علم و هنر

شد آقا و سلطان به نزد بشر

زدست توانای مادر بود

اگر شاه دربان و افسر بود

بنازم بنام و شکوه تو زن

پیام آور صلح به هر انجمن
نیکو از تو آموختم راه عشق
که مادر بگفت و مادر نوشت

رقم زدن تاریخ خون به زبان شعر:

شاعر در مکاشفه درد هایش که ملاحظاتهش لاجرم به "شعر" تبدیل می شود، و چنان معنای عمیقی در شعر میدهد که وصف آشفته حالی و ناهنجاری جامعه ای از انسانهایی را که هیچ گناهی ندارند و مرتکب هیچ گونه عیبانی نیستند الی اینکه قبل از طالبان نیز کسانی بر بالای آنها حاکم گردیده بود که به کرات زندگی شان را تباه و دمار از روزگار شان کشیده بود با ساطور ظلم کردن می زند واقعاً حالا که ما این ها را می نویسیم به فرموده حضرت خواجه رندان حافظ شیرازی (کجا دانند حال ما سبکساران ساحل ها) غوغای زمانه را در شعر «طالب» در سی و هشت بیت به تصویر کشیده است که بعضی از قسمت های آن را می آوریم:

شنیدم که آن لشکر کینه توز
کند واژگون شهر و ده را بروز
سپاهی عظیمی که با تانگ و توپ

روان شد بسوی شمال و غروب
زهر شهر و آبادی در راه بود
گرفت اسیران به همراه بود
سپاهی سیاه دل ز آن فوجیان
ز پنجاب و سند و پشاور در آن
به آئین تبعیض دین آمدند
بسی نسل افغان گردن زدند
یکی طالب دیوبند حاکم است
امیر است ولی عامی و غافل است
ز آن شهر زیبای فارابیان
به جبر و ستم چون گرفتند آن
به اندخوی ترکان زمین آمدند
بسی خانه ها را ز بن بر کردند
ز شهر خداوند گاران بلخ

به تلخی گریستن مردم ز بخت
زان خواجه پارسا و بالاحصار
جدا شد سر از تن ندارد شمار
به بلخ گرامی زیبگانه گان
گرفتند به دل خواه هر يك مكان
مزاری که زیارت گهی عام بود

سپاه یزیدان را کام بود
به آتش کشید شهر زیبای ما
یکی طالب و فوجی آن سپاه
به هر خانه تفتیش لشکر کند
به آئین دین قصد هر سر کند

...

به ترس و هراس آن جوان دختران

به رفتند به آکراه به عقد خران

ستم گار دیرین شده دوست ما

نماند رگ و ریشه در پی و پوست ما

او در اشعار تصوفی اش کار را به جایی می کشد که از عشق دلدار بر سر خار می رقصد:

... در مسجد و در دیر به صد بار بر قسم

از رقص دلم آتش سوزنده و رقصان

در انجمن و خانه دلدار بر قسم

با نور تو روشن شده این کلبه تاریک

در میکده و در خم خماری بر قسم

در تربت من ذره خاکم شده رقصان

در زیر زمین در لحد تار بر قسم

امید من از درگاه آن خالق یگانه است

این است که در حشر دگر بار برقصم

عشق شعله جانسوز وجودم شده اکنون

چون قطره شبنم به سری خار برقصم

مقایسه یا همخوانی دو قصیده از بزرگترین سخن سرای سده چهارم هجری منوچهری دامغانی ، با

عبدالرحیم سیدی که در ناشناسی و غربت زندگی میکرد:

شاعر در قصیده‌ای بهاریه طبع خود را به مسابقه می‌گذارد و مانند فرخی و منوچهری شعر بلند بالایی دارد که آنرا در زیر با یکی از قصیده‌های معروف منوچهری نه در مقام مقایسه بل بخاطر سنجش معانی قرار می‌دهم:

از منوچهری:

ابر آذاری چمنها را پر از حورا کند

باغ پر گلین کند ، گلین پر از دیا کند

گوهر حمرا کند از لؤلؤی بیضای خویش

گوهر حمرا کسی از لؤلؤی بیضا کند

کوه چون تبت کند چون سایه بر کوه افکند

باغ چون صنعا کند چون روی زی صحرا کند

نالهی بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی

مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند

گاه آن آمد که عاشق برزند لحتی نفس
روز آن آمد که تائب رای زی صها کند
من دژم گگردم که با من دل دو تا کردهست دوست
خرم او باشد که با او دوست دل یکتا کند
هر زمان جویری کند بر من به نو معشوق من
راضیم راضی به هر چ آن لالرخ با ما کند
گر رخ من زرد کرد از عاشقی گوزرد کن
زعفران قیمت فزون از لالهی حمرا کند
ور همی چفته کند قد مرا گو چفته کن
چفته باید چنگ تا در چنگ ترک آوا کند
ور همی آتش فروزد در دل من، گو فروز
شمع را چون بر فروزی روشنی پیدا کند
ور ز دیده آب بارد بر رخ من گو بیار
نوبهاران آب باران باغ را زیبا کند
ور فکندهست او مراد در ذل غربت گو فکن

غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند
آفتاب ملکت سلطان که دست جود او
خواهد او را کز میان خلق بیهمتا کند
بوی خلقش خاک را چون عنبر اشهب کند
رنگ رویش، مشک را چون لال لالا کند
روز بزم از بخش مال و روز رزم از نعل خنک
روی دریا کوه و روی کوه چون دریا کند
چشم حورا چون شود شوریده رضوان بهشت
خاک پایش توتیای دیدمی حورا کند
نور رایش تیره شب را روز نورانی کند
دود خشمش روز روشن را شب یلدا کند
حاسد ملعون چرا خرم دل و شادان شود
گر زمانی بخت خواجه تندی و صفرا کند
تندی و صفرای بخت خواجه یک ساعت بود
ساعتی دیگر، به صلح و آشتی مبدا کند

همچو معشوقی که سالی با تو همزانو شود
نازرا، وقت عتابی در میان پیدا کند
دولت مسعود خواجه گاهگاهی سرکشد
تا نگیبی خواجهی فرخنده از عمدا کند
تا بداند خواجه کش دشمن کدام و دوست کیست
در سرای این و آن نیکوتر استقصا کند
با چنین کم دشمنان کی خواجه آغازد به جنگ
اژدها را حرب ننگ آید که با حربا کند
دشمنش اندیشه تنها کرد و برگردن قتاد
اوقند برگردن آن کاندیشهی تنها کند
هر که او دارد شمار خانه با بازار راست
چون به بازار اندر آید خویشتن رسوا کند
ابله آن گرگی که او نخجیر با شیران کند
احق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند
نه هر آنکو مال دارد، میل زمی ملکوت کند

نه هر آنکو تیغ دارد، قصد زی هیجا کند
دشمنش را گوی: شراب جهل چون خوردی تو دوش
صا بری کن، کاین خمار جهل تو «فردا کند»
با بزرگی از بزرگان جهان پهلوزدی
ابله آنکس کوبه خواری جنگ با خارا کند
پر پروانه بسوزد با درخشنده چراغ
چون چرخیدن با چراغ روشن زهرا کند
مرغک خطاف را عنبر بماند در گلو
چون به خوردن قصد سوی عنبر شهبها کند
خواجه بر تو کرد خواری آن سلیم و سهل بود
خوار آن خواری که بر تو زین سپس غوغا کند
هر که او مجروح گردد یکره از نیش پلنگ
موش گردد آید بر او، تا کار نازبیا کند
ای خداوندی که بوی کیمیای خلق تو
کوه خارا را همی چون عنبر سارا کند

تا همی باد بهاری باغ را رنگین کند

تا همی ابر بهاری راغ را برنا کند

قدر تویشی کند، کردار تو پیشی کند

بخت تو خویشی کند، گفتار تو بالا کند

و قصیده بهاریه عبدالرحیم سیدی بنام «در فصل بهار» را بطور مقایسه آوردم

انتظار فصل آغازین سال فصل بهار

می زند بر دیده رویای تماشای بهار

با صدای باد فریادی که خواهم زنده کرد

در دل کوه در نشیب دره و صحرا دوبار

سینه یخ بسته خاک نرم سازد همچو موم

از دورنش زندگی را بار دیگر بر شمار

از غریب آسمان فریاد ابر می آید بگوش

تا کند آن سبزه خوابیده بیدار بار بار

بستر هر شاخ بوستان میشود از نوجوان
تا کشد از بطن خود سرو گل و ریحان قطار
سبزه رنگ سبز می پوشد، گلهای بهار
رنگ سرخ لاله میگوید، ز قلب داغدار
لحظه آستن نخل از حضور باد بود
با نسیم سرو گل ریحان بوستان شاد و یار
دور می سازد گیتی آن لباس ژنده را
تا تنش سازد بهار آن قامت آرزنده وار
آفتاب در هر طلوع می بوسد از روی بهار
از تن عریان زنبق های آبی صد هزار
ظهر گرمای وجودش تابش خورشید را
می زند از تیغه کوه بر سر گلهای خار
در غروب خورشید جام مست بالا میکند

قامت رخشنده ماه آن قدح را بار بار
بر حریم بسته صحرا ز شبخون ناله بود
جام‌ها با رنگ خون دست قدح صد لاله زار
داغ هجران از دل خاک از بر آن لاله گفت
زندگی رؤیا و خواب افسانه و ناله هزار
هر چه باشد فصل آغازین فصل زندگیست
فصل عشق و آرزو و بندگی در هر کنار
میشود پروانه سوزد بال و تنش را روی شمع
یا که زنبور می مکد از گل عسل را بشمار
یا شد آن مردی که در عزم شکار آدم است
ناله اش مهر و عطوفت فطرتش غم بشمار
با همه زیبایی و سختی و سستی در بهار

میروند تا صید خویش گیرند و بنمایند شکار

حیف و صد زینهار بر صحرا که چون رویا و خواب

چند صباح دارد لباس سبز با صد اضطرار

آن همه گل‌های سرخ و یاسمین با سبزه‌ها

شدت گرما زداید سبزی رنگ بهار

آفتابش زنده تر سوزد تن هر ساقه را

هم گیاه و سبزه و هم گلشن و گل آشکار

غنچه‌ها را ما به خورشید تابان می نهیم

از خدا خواهیم بهار و سبزه زاران صد هزار

اودر مطایبه هایش بدون پرده پوشی و پیرایه بستن اصل سخن خود را با شعر شروع می کند . و در

این شعر:

بسان نسترن قامت کشیدی

دلی دیوانه ما را ربودی

الای نازنین نازدانه

الای مه جبین، ماه و ستاره
چونان پستان زیبا در تنی حور
چونان چشمان بادامی چنان نور
چولب ها بوسه می جوید تنش را
فدای نازنین ساق و سرش را
تبسم در لبانت سخت زیبا است
به آن نازی که از چشم تو پیدا است
در این صورت که گشتی خوش رسامی
ندیده چون توزیبا خوش کلامی

شکایت از قدرت های جهانی

او در هشاد و هفتمین روز تجلیل از آزادی کشور با لطف کلامش از خداوند شاکر است که به ملتش آنهمه ناز نعمت و تاریخ روشن و مردان بزرگ عطا کرده و از شکست زمانه ها و یلغارهایی که از جانب ترك و تار آرامش مردم را به خونابه تبدیل کرده و به فقهوی ابن فیه که در مختصر البلدان که در مورد شهادت مردم ما اینطور گفته :

«خراسان ترکش خداوند است . هرگاه به مردمی خشم گیرد از این ترکش به تیرشان یزند .» (ترجمه مختصر البلدان ، برگه ۱۶۱) . این بار به زبان دیگر شکایت از قدرت های جهانی

دارد که آزادی میهنش را زیر سؤال برده و این اشعار را در حالی ورد اشعارش می سازد که هموطنانش که سپاهیان آمریکایی را ناجی خود میدانند در روز تجاوز بر حریم وطن به آغوش می فشارند :

دست آمریکاست می بخشد بما

لطف حق را شکر گویم ای خدا

ز آنطرف آمد پدید بر خاک ما

سر وزیر و حاکم و فوج و سپاه

ز آنطرف از غرب و دنیای دیگر

لشکر یغماگران معتبر

حال ما اکنون سیاه تر شد ز پیش

حرف آزادی دلم را کرده ریش

چونکه اکنون لشکر ناتو و غرب

در سیتز جنگ و کشتار و به حرب

می‌کند خود را فدای خاک ما

تا کشد از سینه های چاک ما

مظهر آزادی آزاده گان

حامی و فرمانروا باشد مدام

او در شعر الوداعش که وطن را به سوی غربت ترک می‌کند گریه و شیون خود را به دردناکترین

الفاظ بیان میدارد:

الوداع

... الوداع ای سوژه عشق هر نفس در باورم

الوداع ای سرزمینم کشورم تاج سرم

الوداع با کوه با با و سلیمان‌ت وطن

الوداع با دره های سبز و دامان‌ت وطن

الوداع با مردمان سخت کوش با وفا

الوداع آن نازنینان، بانوان با حیا

الوداع از شور و غوغای سحر تا شام تو

الوداع با توده های رنج کشیده خام تو

الوداع آن روزگار، کز مهر تو قربان شدیم

الوداع پیوند زیبا، با تو، چون، جانان شدیم

الوداع بر گور های نسل قهرمان

الوداع بر راد مردان داده در راه تو جان

الوداع بر مادران بیوه و در مانده ات

الوداع بر لشکر اطفال یتیم جاده ات

الوداع در هجرت است غربت و بیچاره گی

مثل ما آواره و درگیر دار زندگی

الوداع دشمن زند بر زخم تو صد پینه را

دشمن آزمند می بندت بدست خینه را

...

او در آخرین لحظات حیاتش که مرگ و مرض سرطان گریبانش را رها نمی کرد به همسرش اینطور

سروده و نجوا کرده بود:

آخرین حرف و آخرین سروده

اگر زمانه مجالی برای بودن داشت

و اگر زمان بخوهد و اگر سرودن داشت

اگر نفس به تن سست و نا توان بشوم

اگر حیات بمانم که من جوان بشوم؟

برای تو که همراز من و انسانی

تو باشکوه و پراز مهر و عشق ایمانی

اگر چه سجده کنم بارگاه حضرت عشق

به وصف حسن تو هم صد هزار بار نوشت

او در بستر مرگش به فرزندانش وصیت کرده بود:

وصیت

«پس از مرگم، تا افغانستان زنده است، بر مرگ من گریه نکنید، با پارچه ای از بیرق وطن گفتم

کنید و بر سر مزارم بنویسید: میان این بستر خاک دفن شده در غربت و در میان این استخوانهای

پوسیده، هنوز هم دلی بخاطر عشق و درد وطنش می پهد.» و یا یک عالم امید برای دوام هستی با

نگاه رنگ پریده اش از خاک تا خدا پرواز می کند و همه محبان خود را در آتش فراق می سوزاند.»

پدرود

عبدالواحد سیدی

اول جدی ۱۳۹۸/۲۲ دسامبر ۲۰۱۹

افغانستان - مزار شریف

گریه‌های بی صدا

عبدالرحیم سیدی

فریاد مادر

شکوه تو مادرم نه در زبان اندر دل است

تورا نفس بجان و بدل، سینه منزل است

تو آن فرشته‌ی، که در گریه‌های بی صدای من

تو دایما به کودکی ام شادی

به بلوغم پایداری

و با پیری ات، مرا فروغ راه بخشیدی

...

به هر چمن گرم از بلبل‌ی صدای خوش شنیده‌ام

به بوستان ز شاخه‌ها گل امید چیده‌ام

و گر به لاله‌های دشت تو ترانه‌ها سروده‌ام

و گر بچشم مهربان ترا مهربان‌ترین دیده‌ام

وگر به هر نسیم صبح صفای باد می وزد

و در خیال و خواب من ترا به دیده می کشد

ز گریه های خموشت که بی صدا بودند

شیار گونه بر رخسار نازت می لغزید دانستم

که طوفان تند کوبنده بر اندام رسایت

خطی ز جوهر عشق و صفای زندگی را

طلوع و تابش خورشید پنهان در سیاهی را

مگر راست گفته اند امشب است آن یلدا

که سیاهی با سپیدی در جنگ است

چقدر تاریک و گاهی آسمان فریاد می آرد

که گویی خشم پنهانش به کوه و سخره می بارد

فضای بی کران در لجه های نور بی مانند

غریبوی تند ایام را بچشم و دیده می‌کارد
خدا یا در سفیدی شیار اشک مادر دوش طوفان است
به یاری خدا تا بشکند این طلسم سیاه شیطان را
که محسوس است بر جانم شکیب سیاهی این شب
دل خونین ازین ظلمت که میراند تنم جانم
ندانستم کد امین لحظه پسین اشک ظلمت را
فروستن ظلمت را ثبت تاریکی شب را
بجای نور خورشید سینه بگشود آسمان امشب
نشست بر بستر عالم سفید پوش برف بام امشب

مردم ای مردم که در پنج قاره دنیا

تماشا میکند ما را

رنج و درد غصه های کودکان بی گناه را

مادران خسته و بی خانمان گردیده تنها را

در میان دشت های سرد زیر صفر

تهی از آب و نان

"سرما سخت سوزان است"،

"وسرها درگیران است"،

شکسته قامت ما را

کودکان و پیر مردان را

در میان ژنده های کهنه و فرسوده هر شب

در ستیز سخت سرما میروند

جان میدهند،

دگر بر نمیگردن

آنان! شهید راه فقر و رنج حرمانند

مردم ای مردم!

پاس نام ما کاری که انسان

میدهد پیوند آدم های دنیا را

لحظه ای در عمق جان، در فکر ما باشید

فارغ از غوغای هستی شور و مستی

همسرای لشکری بیچاره گی های ما باشید

از مهد سرگردان از سرزمین درد

زمان در بستر ایام، نقاش، نقش دنیا کرد

ز فرش خاکی آدم، هزاران رنگ پیدا کرد

به چمن آراسته گل بردامن صحرا تماشا کرد

سرود آب دریا و خروش بحر پیدا کرد
بهار آغاز این فصل است می ریزد بجام می

ولی افسوس توان و توش ما را نیست
هر آنچه ذهن ما گوید گمان آن نیست
حقیقت حکمت دولت بیگانه
سزاوار است که باشد جاودانه
جهان تصویر کار کرد گار است
بنازم حکمت خالق هزار است
توانا بنده گان

الهی پرچم آن کعبه می سازد بنام تو
ز منم فریاد بخشایش که یا رب خیر نام تو
کجا تاب و توان بنده گان است
بیخس ما را سرجنگی نباشد

همه عشق است و عشق ننگی نباشد

الهی قدرت بی انتهایت

شگفتی در آتش قهر، و رحمتِ فضلت نمایان است.

به برو بجز و کوه و سخره و سنگ است

چه زیبا صنعت و زیبایی در رنگ است

باور نمیشود که بنی آدم شریف

اینقدر با لطافت و اینقدر شد ظریف

آری خدای من که جهان دست کار تو است

این خلقت نجیب ظریف از بهار تو است

نور حق

به چشمه های فلک نور عشق می‌کارد

ز زخمه های دلم آب دیده می بارد

بسوی اوج فلک گر پران شود سوزد

شبان مشعل تابان و شعله افروزد

ندای قاصد بالا فرشته گان خدا

که خسته گان در عشق را چو دل جوید

به شهر عشق نشد سیر و پا فتاده شدم

که عاشقان ره تو، به عشق راه پوید

ز کوره های غرورش رسید به رحمت نور

منی کشیده گناه را به لطف حق شوید

عجب مقام و عجب کبریایی کون و مکان

اراده میکند و عرشیان را گوید

که صوفیان ریا کار و زاهدان خطا

به کوره های جهنم به آتشش سوزد

ز نور حق که رسیدست ذره ذره بمن

بساق، غنچه، گل و یاسمن همه بوید

ثریا

چهارشنبه ۳۰ اکتوبر ۲۰۰۲

با تقدیم درود های بی پایان و محبت صمیمانه نسبت به شما نازنینان عزیز و بهترین بریکات از نام تمام

فامیلم؛ سروده را اهدا میکنم به عروس (ثریا)

عزیزان دوستان ای همنفس رویایی شیرینم
(ثریا) رونق گل را گرفته این چه می بینم؟
خوشا زان بوستان پندی گلی زیبا نمایان شد
(ثریا) اختری تابنده و ماه فروزان شد
صفایی حجله و بختی عزیز ما شگوفان شد
بین این کوکب و سیاره ما، ماه تابان شد
برای ماندگاری، پایداری های دیرینت
برای روزهای شاد این پیوند شیرینت
برای هر نفس در هر نگاه آن ناز و تمکینت
برای آشیان تازه بنیاد تخت پروینت
دعا کردم خدا در لطف خود دارد (ثریا) را
به پایش خرمن افشانند تمامی بخت دنیا را
هر آنچه بخت و اقبال است آید در کنار تو
کتاب بخت را دیدم دعا کردم به فال تو

آب دیده

جهان و جان دل جانانه ماست
محیط آرزو پروانه ماست
به پرواز آه ورقصان شودل! ای دل
به نور پاك رخشان گشته روشن
بدستش غنچه هایی از گل یاس
شبان گاهان مرغان چون پرستو
به آب دیده شوید از غم عشق
ندای عشق سرودی خانه ماست
محبت جایگاه لانه ماست
که این دلبر گل یكدانه ماست
منور در نزولش خانه ماست
که رعناً قامتش سرودل ماست
به دلها رهگشای پروانه ماست
به شمع جان که آبی دیده ماست

دختر غربی ۱۹۹۸/۱/۲۳

دختری چشم کبود مست شده روی سرک
مثل خود چند دیگر حلقه زده دور و برک
شیشه ای بیر بدستش به دهن کرده فرو
شده هم رنگ چمن مو و دو چشم و ابرو
سینه ها باز شده چاک یخن تا به کمر

گوش‌ها هفت سوراخ حلقه کشال است ز سر

بر سر ناف یکی حلقه ز زر کوبیده

دلی هر رهگذری از پی او شوریده

نعلی اسپه که نشان از دوش تیزی اوست

به کمر سخت بسته مود امروزی اوست

گر چه زیباست ولی سرخوش و بی تاب هر سو

می خرامد ولی بر نکند از کس رو

او به شنهای بیابان چورسد عریان است

تن زیبای بتی دیده همه حیران است

مخفل بزم و طرب بعد یکی دوی شب

همه لب‌ها بسایند به لبش ای چه عجب

این بود چهره تابنده یک دختر غرب

تو بما راه فضیلت بنمای یارب

امانت شهید اگست ۲۰۰۴

اهدا به شهدای راه آزادی

بنام پاك شهیدان راه آزادی

به روز جشن شکوه و قیام آن شادی

بنام نامی مردان و مادران وطن

بروح پاك دلیران و سروران وطن

به رزم نعره و تکبیر آن صدای بلند

به کام مرگ زند رخنه مثل شیر و پلنگ

به قامتی که چو سرو است سرسپرده من

بدون مزد و پاداش رفته است بچنگ

برای خاطر ملت برای مادر میهن

شکسته قامت نوجوان ندیده کفن

برای واژه زیبا پیام آزادی

برای صلح و صفا از برای این شادی
توای شهید سپاهی که مرد دهقانی
توای دلیر شجاع قهرمان افغانی
گر سینه تیشه بدست ، کوه نورد تگتازی
به رزم گاه دلیران جان خود بازی
منم که زانورتم بر مزار خونینت
منم که اشک بریزم به سنگ بالینت
در این قیام که سپردی امانت است بزرگ
زان قیام زشادی از آن بزم سترگ
نه شد که حافظ والای این مقام باشم
سپاهی وطنم مثل تو چنان باشم

به مناسبت هجوم لشکر ملیشه های پاکستانی زیر نام طالب برای سرکوب ملت افغان در هشتم

۱۹۹۸/۸/۱۵

اگست در افغانستان مرکزی و شمال:

ستیزان کون لشکر طالب است
کلاهی ز دین بر سرش قالب است
کلاهی که همچون عرق چین نماست
بتاجش نیگینی ز تمکین رواست
خدایا دلان دین را ببین
به بی رحمی اش فخر دیرین این
زدست ملا بر گرفتند عصا
بدادند توپ و تفنگ و سلاح
کتاب خدا را گذاشتند کنار
بتاج و به تخت می رسند بی شمار
بنام وطن زد رقم دین را
بکشند و بستند دانش سرا
بسی کاروانی که آراسته بود
ز آن سوی سرحد سپاه خواسته بود
ز ملتان پنجاب لاهور سپاه

به سرکوب افغان فتادند راه

که تا عقد دیرین به جا آورند

هزاران چمن را زین برکنند

تنها نیامد

وطن پرز غوغاست که آن ماه نیامد

به آن شور مستی شب‌ها نیامد

نه دوستم نه یونس نه آن دیگران

یکی مرد پارسا به اینجا نیامد

بیامد بسی موج تعداد دریا

در اوقطره دریا است دریا نیامد

به این ملتی، کشته‌ها داده بسیار

یکی عاقل اندر دل ما نیامد

تفنگدار لشکر جهادی زور

نمانده تفنگ را و تنها نیامد

هزاران جوان سر نهادند برخاک

که فاتح رزم شب‌ها نیامد

بنوشید جامی که دل‌ها شود شاد

شده بزم یاران و لیلی نیامد

شگوفان شده غنچه و گل به باغ

چرا باغبان سوی بستان نیامد

زدم سینه بر کف کشیدم شکر

که باز طالب اختر و ملا نیامد

مهر و دوستی

الوداع به آن شجاعت ، قناعت آن ستیز

دل بیاد تو کز آسمان فتاد به صحن زمین

فتاده حلقه به انگشت من همچو ننگین

بتاج پر ز شرف مهر و دوستی پیشین

بیاد مهر تو بر ما ست هر خوشی بادا

چقدر زمانه شکست اقتدار قدر تورا

چقدر نخوانده کتاب و ندیده فضل تورا

کنون پای همان کورس نوسواد آموز

نشست و قصه خود را نوشت، خواند به سوز

پای معبد هر آرزو که نام تو است

طنین ساز صفا بخش ما کلام تو است

تواهل فضل و سخن جایگاه دیرینت

به قصه های پر از لطف کلام شیرینت

به قلب من که بود جایگاه دیرینت

نشسته باد بلند تر ز کوه، پروینت

مکن خیال که زمان رفت همچورویایی

شکسته گشته غزل ها، زدرك و پویایی

به هر کجا که نهد پا، نگار و زر باشد

ز مهر و روح بزرگت، با خبر باشد

برای من و همه خاندان و خورد و بزرگ

تو مهربان بزرگی و، جاویدانه سترگ

بهار

در این بهار ندیدم گل و صفای چمن

شکسته ساقه گل سوخته ، چو عمر من

صفای بال و پر مرغکان، ز هجرت کوچ

بسوخت از غم لانه و سبز گونه چمن

ز هر درخت شود آشیان دیرینش

و در چمن بسر آیند سروده های کهن

که آسمان و فضا گریه می کند از غم

نه سقف نیلی آسمان به آن شهید وطن

ترانه های خوشم از گلونمی آید

گرفته هنجره ام صورت و صوت زاغ و ذغن

به هر طرف نگری در کمین صیاد است

° رنده ایست از راسته شکاریان روزانه از دسته بازها که در حدود هفت گونه از آن شناخته شده و همه متعلق به نواحی گرم و معتدل آسیا و اروپا و افریقا هستند. زغن جزو بازهای متوسط القامه است و بسیار متهور و چابک و تند و حمله و قوی و خونخوار است دم وی دو شاخ است . او همه پستانداران کوچک مخصوصاً جوندگان را شکار میکند

که دست به ماشه وانگشت نهاده روی تفنگ

میا بسواری خوشرنگ بوی گلها نیست

به خنده می کشد اش زین دیار سبز کهن

فغان من ز گلو بسته آه چه چاره کنم

شکسته بال و پر م‌هی ز درد ناله کنم

در این بهار وطن کودکان فتاده ز پا

شکسته قامتِ افغان عمر به نیم نگاه

۰۵/۰۹/۳۰

در مرگنا به هنگام عروسم "زلیخا" بنفشه

نیلگون بخت، همسر فرزندم قیس فواد

گرفتی تو دختم همه خانه را

به آتش کشیدی تو کاشانه را

ولی ما کی باشیم به بخشندگی

به سختی بریم بار این بندگی

چرا فهم ما، از بیان عاجز است

همه راز خلقت، به نزد تو است

در آن کارگاهی که حق داور است

توانا! خردمند، خدای من است

تو خواهی، همان کن با بنده گان

به تسلیم ذات خدای جهان

شب و روز هراسنده، ترسنده ایم

ز پندار و کردار شرمنده ایم

خدایا تو بخشنده و مهربانی
تو سلطان عرشی، وهم لامکانی
تو صاحب برآنی که، هر زنده را
گیاه و گل، و نسل، جنبنده را
و یا کوه، صحرا، آبها ورود
و یا ماه و خورشید، هر آنچه که بود
به عزم تو پیکار و جولان کند
هر آنچه تو خواهی همه آن کنند
به آن اوج قدرت و پهنای تو
سزاوار هر سرخط و رأی تو
به هر کوه و صحرا و هر تخته سنگ
به برگ گل و سبزه های چمن
به قلب هزاران و هم قلب من
همه نام نامی و الامکان

همه قدرت تو است خدای جهان
تو خواهی زمین می‌رود بر فلک
به فضلت شود آدمی چون ملک
و یا همچو خورشید فروزان شود
نسیم گهر بارت، طوفان شود
به یک لحظه عالم کنی زیر و رو
بخوانند همه راز خلقت ز تو
ولی بنده‌نا توان عاجز است
شکسته میان و شکسته دلست
الها! به ذات و به بارگاه پر شوکت
به آن بحر بخشایش و رحمت
سخن گر کشم گریه و زاری است
شکایت ز این ذلت و خواری است

همان روز شنیدم که آن سرو ناز
همان دُخت زیبا و ماهِ تناز
همان ناز من روح و هم جان من
عروس ننگون بخت خوش نام من
"بنفشی" ! که گلهها به اکرام او
به اشک بسته باغ و گلستان او
هزاران پری پیکر و ماه رو
نشسته به ماتم گلیم دار او
همان دُخت که بایک جهان آرزو
به صد ناز و تمکین رود پیش او
رود پیش سردار نام آورش
همان مرد دلها، همان یاورش
ولی تو شکستی دل، نازنین
گرفتی جانش، ز روی زمین
چرا رحم بر ذره خاکت نبود؟

ز چشمان پر اشك باكت نبود ؟
دل عاشقان را شكستی چه زود
ندانم چه حاصل برد یا كه سود
ولی صرف عدل، در مقام تو است
شكست دلم از توان تو است
گرفتی ز ما روح و هم جسم و جان
تو بودی، مرا در شب تار نور
رحیلم به سویت، ای كوه نور

باز آن سرو روان دشمن جانم شده است
طعنه گرنیم بدن روح و روانم شده است
خاطر مقدم قاصد که ز ما نامه رساند
پهش قلب غمینی که بجانم شده است
رقته از خود خبرم نیست جهانم چه شده است
نور حق تابش ذرات و بجانم شده است
نور حق تابشی از عالم غیبتش بمن است
ای عجب عشق عجب خواب عجب خاطر سیمین
واژه عشق زجان ورد زبانه شده است
مگر از زمزمه آب فضائی برسید
که به سنگ خورده تنم راحت جانم شده است

نامه دوست

۳/۱۲/۱۹۹۸

به ارتباط نامه دوستم که از استانبول فرستاده بود

و اشعاری طنز از مولانا پیش کش داشته بودند

ز خیال گشته بیرون به حقیقتش نگاهم

شبی زرفشانده اندر، که به فهم در نیام

که همان "الف" نگار است، و به "ب" رسم بهار است

و به "ت" ترا بجواهم "ج" جهان ز تو پر نگار است

ز حراستت دل، تن من شگوفه گیرد

دل من ز فهم معنی که نکرده، بی قرار است

همه ظاهر تو جویند ز حقیقت تو گویند

گراز آفتاب نورش، نرسد زمین تار است

همه مجرد در طلاطم، ز شکیب بی مثالش

که به سینه میکشد چند صدف و گهر کنارش

ز صفای ظاهر تو گل و سبزه شاد گردد

ز وطن اگر تو اتم که ز صخره آب گیرم

بدو جام چشم ریزم همه سخت انتظار است

منم آن مسافری که ز وطن بریده گشتم
نشدم شهیدِ راهش که چو مور خزیده گشتم
نشدم سپاهی تو که حفاظت کم من
نشدم مجاهدِ راه که صیادتت کم من

شہید پاک خفته ۲۸ / اکتوبر ۲۰۰۲

الای هموطن آهسته پامان
بروی فرش گل های حنا مان
الای هموطن ای مهربانم
برادر خواهر و بابای جانم
در اینجا یک شهید پاک خفتست
علی اکبر بروی خاک خفتست
بذکر این شهید خفته در خون
بروح افسر آزاده اکنون
بروح مرد مومن افسر ما
رسالتمند شهید کشور ما

بروح آنکه قربان کرد جانرا
همه دار و ندار این جهانرا
کنون یزدان پاک و بجز رحمت
علی اکبر نهاد سر بر در حق
بیخشایش بهشت جاویدانش
خدایش داد به رحمت این مقامش
الهی در قطار بنده گانت
به فضل و حکمت و رحم نهانت
بیخش این افسر آزاده جانرا
علی اکبر شهید قهرمانرا

سحر از بستم بوی خوش يك نازنبي
 همان رخشنده و زيبا نكيني
 همان بالا بلند رخسار چون ماه
 همان زيبا غزال مست صحرا
 همان لب های چون گل سرخ بوده
 سرود عشق و رويا را سروده
 نمیدانم چه عشق آتشين بود
 سرودی آتش و دریای خون بود
 گلی وحشی به صحرای محبت
 صفای نور خورشید بر زمین بود
 تنم لرزید از بوی خوش او
 نسیمی بود عطر و یاسیمن بود
 دیگر خوابیدم و خوابی نه دیدم
 همان رویای زيبا زان نكین بود

به پیشواز بهار باد های طوفانی

که بر سکوت مرگبار فصل پائیزی، که از کرانه سردی زمانه گذر کرده

و بر کشیده رنج، که بام و بوم ز استری سپید رو

چون عروس حجله ای، که بخت کامگاری را سپید کند

بروی بام و بر کشیده بود .

به پیشواز این بهار،

و سرود مرغکان،

که از گزند سردی زمان،

تنش زنده مانده بود .

هنوز که بر فراز دره های دور،

قبای قبرآن شهید بی فروغ مانده بود

و در نشیب زندگی،

تنی مریض، تنی دگر بخواب خوش غنوده بود؛

به پیشواز، از این بهار

این طلایه پرتاب زندگی

جلای نور آفتاب زندگی

زمین سرد دره را
به آتش وجود خویش عاشقانه بسته بود .

فضا از کرانه های تلخ انجماد

سحر به پای سبزه ها

و گلشگفته ها

اشک ریخته بود .

چو شبنمی که در سحر،

بروی برگ گل نشسته بود .

نگار من !

چه خوش سروده بود

شنیده بود که میرسد بهار

زمین و ملک جای سبزه میشود،

چه سبز میشود

شگوفه های باغ این وطن

میان دانه های نور،

کشیده خوشه های گل به دامنش .

عروس ! قامتش بلند

به وصف قامتش ،

چه خوش سروده بود :

دلا بهار میرسد .

پای این نازنین بهار !

نثار او !

عشق می کنم ،

سرود جاویدانه خوانمش ،

نوای عاشقانه سردهم

دلا بهار میرسد .

چرا بخاطر عشقت فسانه میگویی
 چرا برسم زبان زمانه میگویی
 چرا ز درد شب هجر عاشقانه ما
 به هر چمن که رسیدی ترانه میگویی
 ستم کشان تو در حلقه های زنجیر است
 تو شاد تر خوش و نیکو بهانه میگویی!
 بسان شمع بسوز و چو قطره باران
 بروی خانه نشستم تو شانه میگویی
 رهی که از تۀ دل طی نموده تا افلاک
 تو ساده تر ز رهی عاشقانه میگویی
 نسیم صبح بیاورد هوای کوی تورا
 تو در سفری که ز خود نشانه میگویی
 روان طاقت من غرق و هم خواب و خیال
 شد آن زمان که مرا اهل خانه میگویی

بمناسبت نامه پر لطف دوستم محمد طیب شریفی که از پشاور فرستاده بود اپریل سال ۲۸۲۰۰۰

خوشا بر من که شاد از دوستانم

به لفظ اندر بیاید من چنانم

چه شیرین در کلام افتاده گوهر

زلطف و مهربانی‌ها چنانم

چو شاهین می پرندم جو کیهان

به مهرت بی مثال بشگفته جانم

گرش فرصت دهد این اندکی عمر

که قلبم با تو است در رهگذارم

شریفی، با شرف شان توزیباست

صدای قلب درد مندت بخوانم

ای آشنا ندای تو آهنگ زندگیت
 فارغ ز بوی صدمه و نیرنگ زندگیت
 فریاد پرندگان چمن از وطن خوش است
 سوز نوای این تطربت من از خودی ش خوش است
 همچون ترانه ساز به غربت نشسته گان
 این هدیه گران تنها و یک دلی است
 ای آشنای من که بعد از گذشته ها
 آواز نازنین تو آید به گوش من!
 شعر و ترانه ها و آن سوز و سازها
 پیغام از برادری مستانه جوش ما است
 شیرین سروده ها و لطیف قصه های دل
 از دوست خوب ناز طیب باده نوش ما است
 از آن سروده شاد شدم در محیط غم
 این لطف بی کران تو بودست بدوش ما
 خرسند گشته زانکه از آن ورطه بلا

خود را و جمع اهل حرم گشته است رها
آنجا ندای آدم و انسان مرده است
آنجا صدای نفرت و طوفان زنده است
میدانم آن سیاهی شب های تار چیست؟
میدانم ازدهای پلید از دیار کیست؟
آنجا نشاط و عیش و طرب نیست همه غم است
بر هر طرف نظاره کنی اشک و ماتم است

هدیه مادر

۶/۸/۷۱

توای مادر که نامت خوش کلام است

صفای چهره ات نور جهان است

بچشمانت که نور و مهر ریزد

برایم عشق هستی را بریزد

توای مادر بهشت زندگانی

توای خورشید جان و زندگانی

توای از دیدنت دلشاد گردم

ز قید بند غم آزاد گردم

چه زیبا نام والای تو مادر

که در عرش زمین کاخ حوض کوثر

به آن نامی که در قرآن نوشته است

که فرش خاک پای تو بهشت است

مرا این افتخار نایاب باشد

که پر مهر مادر از من شاد باشد

به لب خند و نگاه دل پذیرت

به لطف بی کران و کم نظیرت
سزد کز خاک پایت سرمه بگیرم
هزاران بار برایت من بمیرم

سفر ۱۶/۱/۱۹۹۸

آخر این شام سیاه را سحری خواهد شد
قسمت سه پسر مرا سفری خواهد شد
در بیابان که به جز ، خار نروید ، چمنی
ابرو بادی شده پیدا چمنی خواهد شد
گل اگر خار ندارد نظرش کوتاه است
تلخی کام مرا هم شکری خواهد شد
خاطری شادم اگر یک دوسه چندان خندم
که بما خسته دلان یک نظری خواهد شد
دست پا گم نکند در شبی تاریک سیاه
به یقین است که بعدش سحری خواهد شد

19/12/98

ياركم پيش من نمى آيد

به صدای دلم نمى آيى

يك شبى پيش من نمى آيى

قصه شور عشق مستى را

شب مهتاب بمن نمى خوانى

چشم من ره کشيده سوى تو

رخ زيبا خود نمى نمايى

گاه به لب خند و گاه به تير نگاه

چهره از زير زلف ميگشايى

زير آن تك درخت سبز بلند

وعده دادى چرا نمى آيى

در شبى عيد خورد دسته گلى

هديه كردم بتو نمى خواهى

من بميرم ز دست بى مهرى

توز درد دلم نمی گاهی

روز تو روز به رسم دیرین ها

سر به بالین من نمی مانی

حیف باشد که زیر سطر و حجاب

قصه عشق خویش می خوانی

فلک لب میگشاید غرش طوفان باران را
 ز کوه و دشت صحرا میرسد ، سرودی از بهاران را
 که شستوشو دهد تخم وزمین و مرغزاران را
 پای گل رساند عشق گل گشتی بهاران را
 فغان بلبل شیدا در این زیبا بهار ما
 که ببند فرش گل ها گشته رنگین زیر پای ما
 چه آهنگی که دل را شور معشوقان همی جوید
 پرستوهای خوش رنگی تن و بال شسته میگوید
 باهنگم بجای غم تو بشگفته چو گلها باش
 به قصر مخملین دشت میان کوه صحرا باش
 تماشا کن ببین زیبایی این روی دنیا را
 بیاسا در محیط ناز ز دل بستان غم ها را

وکیلان ما

خدایا پناه بر تو باشد که بخشنده‌ای
نجات بخش هر پرگناه بنده‌ای
به فضلت جهان نور دایم شود
به رحمت چنان عدل قائم شود
همه مردمان و ستم دیده گان
به نزد تو رازش نماید عیان
که رعیت بنا مت فدا کرده جان
گرسنه و بیچاره هر شب مدام
ولی این گناه در سرشت من است
چنین روزگار سرنوشت من است
که طالع و تقدیر و مجتم کون
بدست وکیلان شده واژگون
صداها که فریاد صد ها وکیل
شکست مرز قانون تا سر وزیر
به تالار شورا و یا پارلمان

سرشت و کیلان ما شد عیان
خدا یا دلم خون حالم خراب
ز شرم و ز خجلت تنم گشته آب
که این نسل آژمند دزدان ده
برای نجات و به رفع گره
بخواهند زمین پول کار وانسراً
پاسپورت کارت و موتر و هم دوا
و خواهان ویزای غرب است کنون
به این رشوها کرده حالم جنون
چرا؟ او که بر خانه ملت است
همه حرف قانون همه اش خدمت است
ولی حیف بر ما است سالها ستم
به صد وعده و زور یا حرف جنگ
کنون فرض واجب و کیل من است
که هم شرم تاریخ و از میهن است

چنین حالات میتواند آرزومندی های بس بزرگ ملت
فقیر، جنگ دیده و دردمند را که برای بدست آوردن ضروری
ترین نیاز زندگی در مانده و بیچاره را از بین ببرد
و از جانبی تحویل مخارج کشور در حالات کنونی به مساعدت بشر
دوستانه و انسانی چرخ های اقتصادی واردات را برای مقاصد درجه یک نیاز دارد .

۶/۸/۷۱

نگرانی جهان

به جهان نگر چه رنگ است همه رنگ می ستاند
که قوی ضعیف را دید به ستم همی کشاند
دل من به خلقی سوزد که ز خود سلاح ندارد
به سلاح دیگرانش که به جنگ می کشاند
به سری یتیم طفلی نکشیده دست مردم
که بمرده مادر او سرنگ میکشاند
سخنی ز ملت ما چه عجیب شده است رسوا
که یکی گرفته هر جا، به دگر نمی کشاند

ایساف

فدای میهنم شوم که افتاب داغ او
مزار هر شهید را پر از گلان لاله کرد
و آسمان نیل گون سقف باشکوه او
که در فضای بی کران جهان پر از ستاره کرد
پاس نام غازیان که جان هدیه کرده بود
سپاه خمسم را درید و چشم و کام پاره کرد
توای غرور کشورم شبان بی تفنگ و تیغ
سپاه لاردها را به ننگ پاره پاره کرد
غریبی دهل با جهات بکودره سای تو
فتاده دشمنت ز پافراز آشیانه کرد
توای سپاهی مردمی که از برای کشورت
بچون صد هزار شهید شسته حوض کوثرت
کنون قرن گذشته است درد درمان تو
دوا نشد و دشمنت مجاوران خانه است
میهنم حلال کرده ام نفاق خشم و کینه ام
بدست خود کشیده خون حریم و اهل خانه ام

پیام صلح را اکنون ناتو برده به صد فسون

سپاه غریبان ایصاف قراول شبانه است

روز ۵شنبه ۲۹ ثور ۱۳۷۳

بزم خیال

باز بتماشای باغ سرو صفا میکشد
از اثر باد زلف سر به هوا میکشد
نغمه سرای قفس راهی گلشن شده
باز بفریاد دل سوی چمن آیدم
لاله به هر سو کشد خون جگر روی دشت
قمری قفس بشکند تا رسد در پای گل
سوخت پروانه مُرد تا بتماشای دوست
گشته زبون این دلم محو تماشای دوست
رقص و ترانه تمام شادی دنیای ما
قامت زیبای گل نقش خدا میکشد
قرص قمر روی دوست صفحه ز ماه میکشد
طوطی سخن گو کون سخت صدا میکشد
رقص کنان موهبه پر پیچ خم آیدم
چهره جانانه ای داغ ز دل های ما
ساقی مستانه ای چنگ بر ویای ما
شمع دلم آب شد آب ز چشمهای ما
وا عجب مجلسی خوشی دلهای ما
نام خدا نغمه ساز و طرب های ما

۲۰۰۴/۱/۲۵

بینا

استانبول ترکیه ۲/۱۲/۲۰۰۸

چه تمکینی بود در تو که مرد روزگار هستی
تو خورشیدی تو آن شمس الحق قلب فگار هستی
تو شاهینی و پروازت به کیهان سپهر بادا
سخندان نکته سنج بینا در شب های تار هستی
اگر هر قطره ات در یاست ساحل در کنار تو
خروشی در تومی بشنفت، که شعر روزگار هستی
به معنی در نیابم آنچه فهم تند می خواهد
کتاب معرفت در توست تو نا پیدا کنار هستی
نباشم شمس و مولانا که مشعلدار عرفان است
به عرفان تومی نازم که حرف روزگار هستی

سال‌ها رویای من نام تو بود

جرعه جرعه مست گشتم هر نفس جام تو بود

در زمین در فصل سرما بستر گل در چمن

صد چمن با گل همه خاک کف پای تو بود

در سیاهی‌های شب دیدم بسوی آسمان

صد هزار خورشید و ماه و انجم، از شام تو بود

مقدمت دنیای معنی عاجز از توصیف و صف

دیده خود داند که وصف دیده، دنیای تو بود

چون زبان عاجز که تعریف حقیقت‌ها کند

ذات حق داند حقیقت چشم بینای تو بود

حیف باشد مردم شهر غافل از اسرار تو

این کلید درب بخشایش همه کار تو بود

از زمین و زذره، خاشاک دنیای دیگر

می‌پهد در سینه می‌سوزد صدا ساز تو بود

کاش آگاه گرشوم غوغای عالم در کمین
دسته دسته گل که این گها هم از باغ تو بود
هر سخن معنی اسرار است فهمش می توان
خاک ما گزرز شود، کیمیا گری کار تو بود

دادگاه ۲۰۰۷/۱۲/۱۱

باز حرف ما صدای مادر است
کز غم فرزند بی پا و سراسر است
مادر کام بخش ژورنالیست کتون
خنده بر لب در دو چشمش موج خون
گفت یا رب بنده گانت پر گناه
ترس ندارد از خدا و مصطفی
در پناه عدل قانون کارشان
می زند با تیرشان چندین نشان
بیست سال زندان حکم ساده نیست

مجرم است قاتل و یا القاعده نیست
جرم این کام بخش سنگین تر از آن
ز انیان و قاتلان و جانیان
او چرا بنوشت از سایت کسی
حرف کفر آمیز را بهر کسی
او ندانست بازی با خداست
یا پیام بر رهبر ما مصطفی است
کمپیوتر دشمن دین و خداست
کار کفر آمیز حرف نارواست
ای خدا از من درود و صد سلام
بر محمد ال و بیت آن مقام
کاش میدانست آن عالی جناب
میکشد با نام قانون بی حساب
با چنین حکم عدل بردار شماست
نیست آزادی و انصاف در کجاست

در مقام عدل قاضی کبریاست
کار قاضی از سیاست ها جداست

حقوق بشر ۰۷/۲/۱۲

مردم از شرم و صورت‌م‌تر شد

یأس و ناامیدی‌ام فزون‌تر شد

روز فرخندهٔ حقوق بشر

با کلام و سخن از منبر

در پیامی که رهبر ملت

از حقوق بشر کند صحبت

پای منبر جناب کرزی بود

صحبت از جانیان کشور بود

گفت سی سال جنگ و بدبختی

اینهمه مشکلات و این سختی

دست هر حزب رهبر و تنظیم

دشمنان وطن نموده کمین
درد بسیار، کشته بی حد بود
زور گویی و پول و ثروت بود
هر کی برفق آن دگر کوید
میخ بر سر زد، گردن برید، وسینه درید
جمله وحشی و چشم ها خون بود
ظلم و بیداد به شهر ما چون بود
ناگهان ناجیان کشور ما
آنکه امروز نشسته بر سر ما
صاحب پول و حکم، داد و سخاست
در نجات از ستم به کشور ماست
گر توجه بحال ما بکنی
درد و رنجت، خود دوا بکنی
چون که در (بن) مجمع یاران
همه بودند جنگ سالاران
عهد و پیمان برای قانون بود

کار بازسازی وطن این بود
نیست در من توان، که آن جانی
دست گیرش کنم و زندانی
گر وزیر است و، وکیل یا افسر
همه از ظلم يك ديگر خبر
جمله در عشق جاو مسند خویش
میبرد کاروان رشوه به پیش
مقصد از خدمت شما نبود
زخم ناسور را دوا نبود
يك طرف غرب و لشکر ناتو
و آن طرف طالبان جنایت او
جنگ این لشکر و سپاهی غرب
ماند تا روز حشر بخدمت حرب
هر دو از کنترل ما دور است
دولت هم، احتیاج و مزدور است

به ارتباط منار جام غور جوزا ۷۳

دست دراز طمع ز تو کوتاه همیشه باد

هر آنکو در کمین تو باشد، شکسته باد

در اوج افتخار همان جام غور کون

این دیدبان دیده دوران همیشه باد

با عزم راستین بیابان نشین ده

دست طمع ز غیر ز دونان بریده باد

بر برج آن منار، و جام غور بیان

چون کوه پایدار در خشان جاویدان

دایم بقا و عظمت و افتخار تو

در هر طلوع صبح نمایان منار تو

یا در غروب غرقه بخون سوی آسمان

این جا منار جام به کوه میشود نهان

هر ذره‌ی دیدار تو صدها کتاب بود

تاریخ قرن‌ها به پیشش سراب بود
خورشید به طمع بوسه ز کوهسار سرکشید
آن‌جا منار غور کهن را به برکشید
از نور خویش تاج ز زر بر سرش نهاد
در تابش غروب دل انگیز گشته شاد
بر طمع زانکه باز گشاید کتاب خویش
خواند سرود و قصه و افسانه‌های پیش
در هر نبشته روی تنت آیه‌های عشق
تاریخ سده‌های زمان بر منار تو است
در جام باده ریزد و در می خمار خویش
اما به جام غور تمامی شعار تو است
بال عقاب خسته شود بر فراز تو
همپای پرستاره و ماه است منار تو
از قرن‌ها که نسل بشر آرمیده است
در دیدگاه برج غورش خمیده است

تمنا

۲۰۰۸/۲/۱

ای کوهی نور ز صورت معنی بیرون نه ای
تا این گدای خالک رهت را نظاره ای
از گوشه کرم توبه من رحمتی نما
بنما چهره ات ز صفا بر کرانه ای
تا انتهای دور چو خورشید از نگاه
اقدنمای قامتی موزون چو سایه ای
تیر خدنگ ز جانب شان میرسد بما
بر قلب خسته از غم روز زمانه ای
فریاد بی گمان ز حلقوم بر کشم
فرصت نکرده برده مرا درب خانه ای
مستی و خواب باشد و عصیان چهره ها
گردیده همصدا به صدا و ترانه ای

فریادك مادر ۲۰۰۷/۳/۱۱

وای بر من وای بر سوز دلم
وای بر اشك شُست صحن منزل
وای من يك مادر بیچاره ام
با غم و اندوه و قلب پاره ام
من مجال نوجوان کام بخش خویش
آن محصل کرده حامل را پریش
حیف بر ما اینقدر پست و حقیر
می زنند گاهی بدار گاهی به تیر
از سرشك ما نگین بر تاج اوست
از حساب ما خراج و باج اوست
در اسارت نازنین فرزند من
برده اند کام بخش من از چنگ من
من زینتایی زخم سر را به سنگ
تا کشم فرزند از کام نهگ
گفت توهین کرده است دین و خدا

زین سبب مجرم و اعدامش بجا
او خدا من بنده‌ی شرمنده‌ام
لیک با دینم و دایم بنده‌ام
من بنام پاک ذات کبریا
میکنم خود جمله فامیلم فدا
از برای نام پاکت ای خدا
کشته مردم کرده تیرش را رها
کاش مثل طالبان در صحن عام
کامپیوتر را زند تیر و کمان
یا کشد از سایت کفر این آن
آتش افروزد از صبح تا به شام
این صدا از مادری بیچاره است
کاش اندک فرصتی آید که ما
با خبر گردیم ز انصاف شما

جندہ مولا ۲۰۰۷/۳/۱۳

در آن طلوع که دست خورشید می زند

بر سینۀ زمین که بیارد بهار را

در تابشش که گرم کند خاک خسته را

یک عشق آتشین شکند انتظار را

فریاد آسمان نوا و خروش باد

فرزانگی و عشق به انسان کار را

هر قطره آب در تہ باران ز آسمان

فریاد زندگی ، شکند انتظار را

در موج هر نسیم حیات می دمد از او

با نغمه ساز کرده تماشای یار را

بر سبزه زار و بستر گل نقش میکشد

تصویر زندگی و شکوہی بهار را

بر قامت شکستہ سرما شکوفہ ها

گلدستہ بست به جندہ مولا مزار را

۲۰۰۷/۱۰/۷

به مناسبت هشتم مارچ روزین المللی زن

به بالاترین نام که والا تراست
چنین نام والا همان مادر است
به مادر به زن آنکه زاد آدمی
نهد پا به هر جا شود گلشنی
خوشا بر تو مادر که نامت زن است
سزاوار اکرام شأن و فراست
ز نام زن آخر جهان زنده شد
که فرزند خردمند و تابنده شد
بهشت خدا زیر پای زن است
که او مادر و خواهر و همسر است
زن آن قهرمان و شجاع و دلیر
به رزم و به پیکار همانند شیر
به هر جا و در زیر سقف بلند
شکوهمند و فرخنده باد نام زن

الا ای هموطن ای خواهر و مادران پاك
 الا ای مردم افغانستان ای با سینه های چاك
 الا ای مرده گان ای شهیدان خفته اندر خاك
 الا ای رهبران كرسی نشینان رشوه گیران بی حیا بی باك
 به چشمم كوه دشت و دره و دریا همه خون است
 كه اشكم سیل دریا ها غمم به انتها و دلم چون است
 من آن مادر كه بشكست قامتم در سوگ فرزندم
 به سوگ طفل معصوم كودك بیچاره دل بندم
 همان كودك كه پا پوششش همان نعلین چوبین بود
 برای كسب تحصیل و تعلیم سخت خوش بین بود
 شود مثل پدر خدمت گزار و حافظ خاكش
 كند خود را فدا و سر نهد بر دامن پاكش
 همان كودك كه در دامن من خوابیده بود هر شب
 بچون قبله گاه اش دست او مالیده بود آن شب
 ز چشمم گریه آوده م كه او بوسیده بود آن شب

گر سینه در کنار مادرش خوابیده بود آن شب
خدایا سخت دشوار است که دردم را بیان سازم
ز جنگ و انتهار و بمب گذاری رازها عیان سازم
نمیدانم کدامین واژه را بر قاتلین مرگ فرزندم
برای دشمنان سرزمین سوخته از جنگم
که بتواند پلیدی های شیطانان عالم را
همان شیاد خون آشام که کارد غصه و غم را
برایت هموطن با گریه وزاری به اشک و خون
بیان سازم بسان مادر بشکسته و مجنون
خدایا یک زمان آن مرد مجتم را که کانون وفایم بود
برای من و فرزندم امید و تکیه گاهم بود
شبی خفاش خون آشام شب خون زد
گل باغ محبت را بروی بسترش چون زد
کنون در فصل آزادی که گلهای قامت افشان است
به هر جا لشکر غرب و مسلمان حافظ جان است
نمای قدرت ناتو، امریکا و پیمان است

جهان را عزم در پیکار ترورستان همکار است
ولی افسوس در بغلان که خاک و خانه مان است
شهید عشق ارمانها و رویا هایم انجام است
همین امروز فرزندم، یتیمی را که دستش دسته گل بود
به چشمش عشق میهن عشق مردم از ته دل بود
بسان قطره های دانه باران پاشان شد
زرنگ خون مظلومش شهید راه حرمان شد
و صد ها هموطن با خون فرزندم حنا کردند
ردای سبز پیچیدند و بر مرگش دعا کردند
ولی این بار اهریمن بشکل ظاهر انسان
میان توده مظلوم آن جمعیت مهمان
تنش را با صدای بم و باروت هم صدا کرده
شعاع اتهازش خلق و طفلان را تباہ کرده
الهی روزگار ما ز دست دشمنان برگیر
طلوع و تابش ما را به نور خویش از سرگیر

۲۰۰۷/۰۸/۱۸

تصویر خونین رویای غرب

نداغم که ما از کدام خاکیم

ترورست بد نام بی باکیم

نه فضل و عطوفت به بی مایه گی

بسی سر بریدن و شرمنده گی

برای وطن خدمت مردمان

همان ظلم بیداد و تیر و کمان

به تعلیم، به جز نام فضل اش نبود

همه دزد قانون عززش نبود

جهاندار عالم به یاری ما

ز آنسوی دنیا و از قاره ها

به تحکیم قانون آزادی است

قدومش مبارک خوش این شادی است

به حرف و نمایش کند باز تاب

به بازسازی و ساخت سازش شتاب
(بیلر) گفت ما کشور جنگ و خون

بسازیم گلشن نباشد فسون

ز آیساف و ناتوشیرژیان

به این بی نوانان شده پاس بان

خوش آن مرد بالا والا مقام

که بخشید به این دولت ناتوان

همه نظم قانون به آن ساده گی

شجاع لشکر او به رزمنده گی

ولی حیف که تصویر بی پایه است

به آن شأن فرکار بی مایه است

جوانان بی کار روزش خراب

گر سینه ورنجور ز غم گشته آب

اگر چند و محدود آباد شد

به بزم پریان خرابات شد
و گرمیل دارد که یاری کند
به بازسازی تمثیل کاری کند
ز بنیاد ندارد بقا کار او
چنین روز بد است سزاوار او
تمام جهان از برای خدا
و یا بهر بیچاره وی پناه
به اخلاص بخشید پول و دوا
شوند دوست و از دشمنی ها جدا
که تا بار دیگر کند زندگی
به تعلیم و تحصیل فرزانه گی
وطن جایگاه نیاکان شان
بسازند نگاه دارند چون جان شان
مگر آرزو و تمنای ما

دعا های شب های یلدا ی ما
که ما ملت آزاد باشیم مدام
به فضل و به تحصیل علم و مقام
کند کیمیا خاک خون خورده را
نهد مرحم آن زخم فرسوده را
ولی نسخه های که از غرب بود
همه در پلان شامل حرب بود
نه دانش نه بینش نه آن سروری
همه جلوه ها میکند دلبری
ز بالا مقامان صاحب نشان
همه با چاقو و تیر و کمان
به هر حلقه رویای یک دشمنی است
اگر طالب آخند یا او چپی است
و اگر از دیاران غرب یا جنوب

هدف خدمت خلق مردم نبود
در این سال در ماه جون ای خدا
فتاده بخاك و بجون توده ها
به آن جوز جانان این مرز بود
میان سیاسیون بسی درز بود
همان تیره روزی همان اشك خون
ز موضوع قدرت حرفش برون
بجون خفته اطفال و پیران تباه
همان واژه های پلید و سیاه
همان حرف دیروز همان مدعا
و طندار مظلوم بیچاره گان
قشون غریبان طفل و جوان
همان مردمان کز برای وطن
فدا کرده جانرا ندارد کفن
در این خون و آتش نمای شما است

و این عدل و انصاف ادای شما است

بیاد فرزندان مظلوم توده های غریب گرسنه که فدای زورگویی دستان آلوده بخون
خفاشان دون در ولایت جوزجان افغانستان وطن دردمندم شده اند .

برباد رفته ۲۰۰۷/۰۸/۲۳

وای بر من بر در و دروازه ام

خانه سرد و سیاه و ساده ام

بر حریم و منزل تاریک من

رهروی تنگ گلی باریک من

بر زمینش روزگاری فرش بود

عشق شور و مستی اش تا عرش بود

چهل چراغ محفل بزم و ادب

مشعل عشق وطن ساز و طرب

یک زمان با خون و آتش جام من

مردم وحشی دریدند کام من

خانه ام تاریک و سرد نوری نبود

طفلكم از سردی میگردید كبود
يك امید و يك دعا دایم مرا
میکشاند سوی ذات کبریا
تا شود آزاد میهن شاد ما
جامه ام باشد دوا و هم غذا
گفت در (بن) مشعل آزادی است
کار يك ملت و صرف شادی است
رهبان عادل و قانون جهان
پرچم آزادی آزاده گان
زبان، رنگ، مذهب، قوم و نژاد
نبود زین همه، ملت هم دور و شاد
همه شاه و سلطان فرمانروا
همه لشکری ملت و يك سپاه
ز شرق و ز غرب از شمال و جنوب
به مثل برادر خدا یا چه خوب
نه خصم خشم بر پیکرم می نمود

به هند و به ایران همه می ستود
به آن آریانا خراسان زمین
همه نسل افغان همه يك ننگین
بود مثل شاهین پرواز من
به هر تخته سنگ قصر و "درواز" من
ز هند، وز "خیماب" وسند مردمان
همه رعیت من همه جسم و جان
به آن آریانا و افغانستان
عرب ها بتاختند به تیغ و کمان
خدا را سپاس دین حق شد مرا
بچون شسته شد ملتم هم سپاه
به دیوار کابل نشان من است
هزار زخم خونین در آن پیکر است
سپس روزگاری ز صحرای دور
مغلهای وحشی به خشم و به زور
نهاد پای منحوس بر خاک ما

ز سرها منار سینۀ چاک ما
که بعدش انگلریز ولاردهای کور
شده منکر حق و بر خلق زور
به خاکم نهاد پای شیطانی اش
بسی شاه مزدور بدربانی اش
به تبلیغ ارشاد زدین و خدا
بکاشت تخم نفرت و تبعیض را
به زور و بجنک یا اعطای طلا
گرفت بخشی جانم خدا است گوا
ولی بار دیگر همان ملتم
همان قهرمانان و آن شوکت
همان مرد اوستا و دهقان ده
صداهای مردم به هم شد گره
زمین لرزه برتن و کوه ها فغان
دلیران افغان و آن غازیان

^۷ بعضاً لغت "گوا" به این شکل کاربرد دارد "گواه"

به سر نیزه‌ها سینه‌ی دشمنان
جمعی با تبر، تیر و کارد و کمان
به رزم و قیام کرده جان را فدا
زنان شجاع و جوانان ما
برون رفت دشمن سرافکنده شد
دلش پر ز نفرت و پر کینه شد
شد آزاد ملت و شاه جوان
به غازی امان شاه همه خطبه خواند
زان روز تجلیل آزادی است
همه شادمان جشن این شادی است
سپس بخت مردم شده واژگون
برفت شاه عادل به اشک و بجزون
همان قتنه و فال انگلیس باز
به هر خطبه و مسجد و هر نماز
بجان هم انداخت همه مردمان
کشید رنج و ذلت نماندش توان

سپس نقشه ها رنگ دیگر گرفت
که دلهای دوست، دوستی سرگرفت
قشون سرخ و سر نیزه های دفاع
به رزم و به پیکار به دفع بلا
نهاد پای منحوس بر خاک ما
فروریخت رفت از دل نقشه ها
ولی حیف این بازی باری دیگر
زان مار زهر دار هفت کله سر
زان سوی دنیا و آب های شور
و آن کد خدا با شعار ترور
به همدستی یاران دیرینه اش
به تدبیر اشغال القاعده اش
سپاه و قشون تانک خم پاره ها
نشان رفته بر ملت و خانه ها
بنام عدالت و نام دفاع
سرها نمودند از تن جدا

سپس دور هم حلقه در (بن) زدند
بنام دفاع، عدل و قانون زدند
که تا ملت خسته و ناتوان
به تدبیر قانون بگردد نام
جهان در نجات و به بازسازی ام
برای دفاع و به آزادی ام
به نصب امیران صاحب مقام
و فادار به آن نظم و دارد نشان
برای همان ملت ناتوان
بیخشد و بخشنده ماند مدام
دریغا که بیگانه روی سرم
شده پاسبان درب بام و برم
ز پیمان ناتوانمش بلند
به هر کوه هر دره و هر چمن
برای دفاع از برای من است
که شیرین و غم خار این میهن است

جوانان رزمنده این سپاه
فدا می کند جان برای خدا
که آزاد آباد باشد مدام
شود بذر خاش خاش تا روی بام
زان مردم بی پناه و فقیر
که بر دست دشمن گردد اسیر
و یا کشته از راکت و بم شود
به اشک و مجنون خفته ماتم شود
اذا گر شود خدمت مردمان
فراوان که رشوه ستاند از آن
خدایا! رها مردمان را ز شیاد کن
تو آزاد ما را و دل شاد کن

اتها

در کنار ساحل آرام پای يك غروب
رنگ زرد بر انتهای آسمان آمد پدید
بر سپهر شب اندك اندك بر افق
آنطرف بر اخگری خورشید دیوار می کشید
دیدم که آفتاب جهان تاب خزان شده
رنگش پریده سست ضعیف نا توان شده
آن سوز تا بناك ستیزش به ظلمت است
این راز زندگی و نمای ز قدرت است
پیراهن سیاه شب هنگام به قامتش
از شرم تیره گی تن او نهان شده
در مقدم او بود که سنگ و زمین سخت
در دید گاه سبزه و گل پای هر درخت
از نور اوست رنگ صفا بخش آسمان
زیبایی زمین و حیات است به زنده جان
اما کنون خسته و زار و شکسته است

در پای انتهای جهان محو گشته است
اینجا سیاه و ظلمت شب در کمین ما است
زان رو که ناسپاس تو بودیم این سزاست
آنگاه که آفتاب و غروبش ز دیده رفت
دنیای پر تلاطم ما تار و تیره گشت
يك لحظه آسمان و زمین در شب سیاه
خورشید و ماه نهان و جهان آنچه‌ان شده
یا آن که آفتاب فتاده ز آسمان
ظلمت می در حیات پیاده شده
گر نباشد جهان ما تار است
زنده جان و نبات همه خوار است
در هر نفس نهفته امیدها از او است
تابندگی حیات و تمنای همه در او است
اما اگر تناب نفس سست بی دم است
این خود غروب زندگی و غم سر غم است
نی لطف لاله زار و گل و سبزه و چمن

نی چهره لطیف دل آویزان صنم
دلها ز غصه می تپد و ناقرار گشت
دنیا تار و تیره چو زلفان یار گشت
در کاروان و قافله دزدان حيله گر
هم پای شب به غارت آن کاروان رفت
بوسید دست شب که سیاهی زنده باد
این جغد شرم هر آنچه سیاه بود بکار داشت
از فیض آفتاب که بخشنده گی در اوست
این داستان و قصه ای من از غروب او است
زیرا طلوع و تابش ماه و ستاره گان
در هر مدار نوید حیات است بر زمان
آنگاه که آفتاب ز نظر ناپدید شود
عالم سیاه و دیده ما غیر دید شود
گویا که مرگ تابش نور و ستاره است
دنیا که سرد و خسته شود آه چه چاره است
در برق سبز نور به سیاهی و آفتاب

ما در کنار ساحل و غوغای بی حساب
من بودم و عزیز دلم یار روزگار
امواج پر دوش، صداها ز هر کنار
گاهی نسیم باد به گیسوی نازنین
اندک به کامل افتاد و اندک برجبین
آهنگ دل نشین که غوغای عشق بود
آهسته زیر لب چه قشنگ ناله می سرود
دستان پر از مهر ظریف اش بدست من
دنیای ما ز قصه و مهر، و فوفا پر است
در چشم ما غروب غم انگیز تنزل است
اوزیر لب ترانه عشق و امید را
در عمق شب به تیره گی راه می سپرد
دستان گرم ز آتش افسانه های عشق
افروخته بود بدست تنم سخت می فشرد
در یک زمان سکوت به لب ها چیره گشت
چشمان مست یار بر خم ماند خیره گشت

آهسته از گذشته سرودش شکسته شد
گرمای دست صورت او سرد و خسته شد
آن نازنین چو برگ گل نوشگفته بود
زیبا تر از بهار و گل و فصل لاله بود
در مهر او، شکوه سخن، آشکار بود
یک عشق آتشین، به سان بهار بود
دنیای آرزو، و تمنای زندگی
در هر نفس نگاه و صداها ی یار بود
گفتم بخوان قصه عشق آرزوی ما است
بخشنده حیات به گل و سبزه و گیاه است
دیدم چشم مست غزال گونه اش بناز
با اشک شسته صورت، بگشوده است راز
گفتا که عمر ما چو گل و سبزه و بهار
با موج هر نسیم شکند مثل زلف یار
دنیای پر امید دل ما چو آفتاب
با هر طلوع شکسته شود نقش روی آب

آن لحظه های شاد که بما اندک اندک است
در ظلمت و سیاهی شب ها رود بخواب
تا عشق گفت بود به چشمش امید و نور
بیگانه و شکسته در آن جمع حضور
دیدم که آفتاب شکست و فتاده شد
عالم سیاه و بام جهان پر ستاره شد
ما بودیم و صدا که آهنگ و ساز ما است
این اشک ها به صورت و چشمان من گواه است
آن روزگار که یار، مرا پر ز حال بود
عشق من و امید من و هم خیال بود
این راز زندگی و محبت حیات ما است
این داستان ز روز اول تا به انتها است

امشب غزلِ عشق کسی بر دل من خانه کده
 آتش زده بر خرم من هستی به برم لانه کده
 افروخته اخگر بدم سوخته تنم پاره کد
 از من زار چنین کالبد ویرانه کده
 سوختم، سوختم این عشق چمنم خاره کده
 ای خوشا سوختن و ساختنم زانکه مرا پخته کده
 رفتم از خود خبرم نیست که مرا واله کده
 رخ بسوی من مجنون دلبر جانانه کده
 دل و جانم به سر آمد مرا دیوانه کده
 همه جا پر توی نور ز خدا خانه کده

در انتظار

بهار و این دلک بی قرار من
 در انتظار بلبل جان صد ترانه خواند
 آمد نسیم صبح ز گلهای پیام عشق
 آورد و بر سرم هزاران بهانه خواند
 من از فراق دوری یاران خسته ام
 بر بسترم نشسته مرا اهل خانه خواند
 به زورقی شکسته به دامان ساحلی
 اندر نرفته راه که مرا درب خانه خواند

آن غنچه های گل که ز بوستان زندگیست
دوری خضر از پی آب دانه و خواند

بنام زن بنام مادر ۲۲/۰۲/۲۰۱۰

خواندم در کلام شعر بلند
قهرمان مادر است نامش زن
همه جا داستان نام تو است
سر خط هر کتاب کلام تو است
هر کسی از برای يك مادر
دست بوس است هدیه پا تا سر
نام تو چشمه سار مهر تو است
روشن و تابناك سپهر تو است
علم و دانش سرود و شعر تو است
بسته هر آدمی ز مهر تو است
چونکه زن مادر است یا خواهر
همسر با وفا و مهر گستر

عشق، امید و آرزو همه جا
 هدیه مادر است برای شما
 بهتر است تا بنام نامی زن
 هر سرود هر ترانه شعر و سخن
 نغمه بلبلان مست چمن
 با تاب شکوه و حشمت زن
 سپاسم به زن چونکه او مادر است
 عزیز است و پر مهر صفا گستر است

۲۰۰۸/۱۰/۲۰

مست تو باشم

چنین خواهی که همدست تو باشم	ترا خواهم گلِ فصلِ تو باشم
ز موج چشم رخشان آیه عشق	به قلبم می زند سوی تو باشم
به عاج سینه لرزان آن ماه	زخم سنبل که خوشبوی تو باشم
به آن تمکین نگاه دلبرانه	کنم پرواز پرستوی تو باشم
به اندامی ظریف نازنینت	به فرمان قلمرو بست تو باشم
نگین و تاج شاهان در سرتو	من آن رعیت که در دست تو باشم
تو باشی سرخوش سرخیل خوبان	تماشایت کنم مست تو باشم

صویر عام ۲۰۱۰/۳/۴

باز روی سینه ام ساز دیگر

می کشد هر کس به نفع خویش آواز دیگر

جمله گی فریاد شان آزادی است

یک پیام دارند آن هم مادی است

ملت فرزانه با صلح و بجنک

تشنه بر خون اند مانند پلنگ

گرچه پوهنتون دانشگاهیان

می زند در سینه با تیر و کمان

تا شود آرامش و عدل و صفا

قطع گردد دست دزد و مافیا

حال امروز از الف تا یای ما

می زند تیشه به قطع پای ما

بذر تریاک کار هر بیچاره نیست

قتل و کشتار و ترورها ساده نیست
دست آن با دار و مزدوران آن
از خود ارک تا بدرب پارلمان
هر وزیر دانا و عاقل در وطن
دارد امروز مثل ارک باغ و چمن
از حق ما در حسابش دالر است
دزد نیست اما ز دزد غاصب تراست
در چنین احوال که ملت در غم است
هر کجا خون است قتل و ماتم است
گاه با راکت گهی با توپ و تانک
از زمین و از هوا گیرد نشان
مردم مظلوم خاک پای کیست ؟
این جفا و زور گویی بهر چیست ؟
باز فریاد انتخاب رهبر است
حیف این ملت همه کور و کر است

کس نشد پیدا که مثل مادران

ملت فرزند خویش داند مدام

۱۹۹۸/۸/۱۴

ستایش به زن چونکه او مادر است

فروزنده تابان چو خورشید و ماه

ز نام توزیاست فرش و سما

مقام تو آدم بدل حک نمود

ز مهر تو پیوند هستی سرود

تماشاگر بجز معنی ترا است

که نام تو پیوند بنام خداست

تو مخلوق عالی و عزت نشان

همان زن که ره برده تا آسمان

به سر لوحه نام نام آوران

که بنوشت زن مادر است در جهان

نوای تو بالایی ات ناز داد

بگو شمع نوای خوششت سازداد
خدایا به هر جا که نام زن است
چه دلسوز پر مهر صفا گستر است
زان روز که انسان بروی زمین
بنام زن است تاج و تخت و نگین
سزاوار هر سر خط سر بلند
به هر کوه و صحرا و هر تخته سنگ
به قلب پر از عشق انسان چنان
صدای زن و مادر است هر زمان
به لوح دل مرد دانا هنوز
همان عشق احساس آن ساز و سوز
سفیر پیامم پیام زن است
نخستین شهید مسلمان زن است
ز بطن تو برخاست نور حیات

صفای خوش زندگی از توشاد

هر آنکس که فضلش به علم و هنر

شد آقا و سلطان به نزد بشر

زدست توانای مادر بود

اگر شاه دربان و افسر بود

بنازم بنام و شکوه تو زن

پیام آور صلح به هر انجمن

نیکو از تو آموختم راه عشق

که مادر بگفت و مادر نوشت

لشکر طالب ۲۰۰۲/۱۲/۲۲

شنیدم که آن لشکر کینه توز

کند واژگون شهر و ده را بروز

سپاهی عظیمی که با تانک و توپ

روان شد بسوی شمال و غروب

زهر شهر و آبادی در راه بود

گرفت اسیران به همراه بود

سپاهی سیاه دل ز آن فوجیان

ز پنجاب و سند و پشاور در آن

به آئین تبعیض دین آمدند

بسی نسل افغان گردن زدند

یکی طالب دیوبند حاکم است

امیر است ولی عامی و غافل است

ز آن شهر زیبای فارابیان

به جبر و ستم چون گرفتند آن
به اندخوی ترکان زمین آمدند
بسی خانه‌ها را زین بر کردند
ز شهر خداوند گاران بلخ
به تلخی گریستن مردم ز بخت
زان خواجه پارسا و بالاحصار
جدا شد سر از تن ندارد شمار
به بلخ گرامی زیبگانه گان
گرفتند به دل خواه هر یک مکان
مزاری که زیارت گهی عام بود
سپاه یزدان را کام بود
به آتش کشید شهر زیبای ما
یکی طالب و فوجی آن سپاه
به هر خانه تفتیش لشکر کند

به آئین دین قصد هر سر کند

ترحم ز آنان نه شاید که دید

زیگانه گانش نباشد امید

خدا یا مجال غریبان برس

به آن بیوه از اشک گریان برس

به حال جوانان در مانده بین

اسیرش نمودند زهر خانه بین

به ترس و هراس آن جوان دختران

به رفتند به اکراه به عقد خران

ستم گار دیرین شده دوست ما

نماند رگ و ریشه و پوست ما

پناه جو در کلاس درس

نالہ میگرد ہم کلاس دردمند

چند زنی ترك و عرب بومی به ہم

چند سخن از درد و رنج و کار گفت

از معلم از کمون صد بار گفت

نالہ میگرد داد می زد آن زنہ

خانم بومی کار دل می کنہ

چون سپردن در پراکتیک کار او

نالہ میگرد نالہ های زار او

من نمیدانم زمان تا پول دهند

رنج کار و زحمت ام حاصل دهد

روزها و هفته ها و ماه ها

میبرد سوی پراکتیک و چرا؟

با خبر باش من پنا جو، زان شدم

جفت بد بینان و بدخواهان شدم

در کمون حامل نه پرسند وای من

یک سخن زندان شده این جای من

بر کلاس و درس مضمون نیست فهم

زین سبب هر ساعتش دنیای غم

یک دقیقه بشهر من یک روز شد

ساعت تفریح بمن نوروز شد

ای خدا برداد ما مردم برس

ناله ام شد همچو آواز جرس

با حال خراب بر سر بازار برقصم
با ناله و فریاد دل افگار برقصم
ای عشق ز سوز تو ز هوشم خبری نیست
در مسجد و در دیر به صد بار برقصم
از رقص دلم آتش سوزنده و رقصان
در انجمن و خانه دلدار برقصم
با نور تو روشن شده این کلبه تاریک
در میکده و در خم خماری برقصم
در تربت من ذره خاکم شده رقصان
در زیر زمین در لحد تار برقصم
امید من از درگاه آن خالق یگناست
این است که در حشر دگر بار برقصم
عشق شعله جانسوز وجودم شده اکنون
چون قطره شبنم به سری خار برقصم

در فصل بهار ۷۱/۷/۱۴

انتظار فصل آغازین سال فصل بهار

می زند بر دیده رویای تماشای بهار

با صدای باد فریادی که خواهیم زنده کرد

در دل کوه در نشیب دره و صحرا دوبار

سینه یخ بسته خاکم نرم سازی همچو موم

از درونش زندگی را بار دیر بر شمار

وای از فریاد و غریبوی آسمان آید بگوشم

تا کند خوابیده را بیدار هر دم بار بار

بستر هر شاخ بوستان میشود از نوجوان

تا کشد از بطن خود سرو گل و ریحان قطار

سبزه رنگ سبز می پوش، گل‌های بهار

رنگ سرخ لاله میگوید، ز قلب داغدار

لحظه آستن نخل از حضور باد بود

با نسیم سروگل ریحان بوستان شاد و یار
دور می سازد ز گیتی آن لباس ژنده را
تا تنش سازد بهار آن قامت آرزنده وار
آفتاب در هر طلوع می بوسد از روی بهار
از تن عریان زنبق های آبی صد هزار
ظهر گرمای وجود تابش خورشید را
می زند از تیغه کوه بر سر گلهای خار
در غروب خورشید جام مست از بالا کشید
قامت رخسندۀ ماه آن قدح را بار بار
بر حریم بستۀ صحرا ز شبخون ناله بود
جام ها با رنگ خون دست قدح صد لاله زار
داغ هجران از دل خاک از برای لاله گفت
زندگی رویا و خواب افسانه و ناله هزار
هر چه باشد فصل آغازین فصل زندگیت

فصل عشق و آرزو و زندگی در هر کنار
میشود پروانه سوزد بال و تن را روی شمع
یا که زنبور می مکد از گل عسل را بشمار
یا شد آن مردی که در عزم شکار آدم است
نالہ اش مهر و عطوفت فطرتش غم بشمار
با همه زیبایی و سختی و سستی در بهار
میروند تا صید خویش گیرند و بنمایند شکار
حیف و صد زینهار بر صحرا که چون رویا و خواب
چند صباح دارد لباس سبز با صد اضطراب
آن همه گل‌های سرخ و یاسمین با سبزه‌ها
شدت گرما ز داید سبزی رنگ بهار
آفتابش زنده تر سوزد تن هر ساقه را
هم گیاه و سبزه و هم گلشن و گل آشکار
غنچه‌ها را ما به خورشید تابان می نهیم
از خدا خواهیم بهار و سبزه زاران صد هزار

مطایبه ۲۰۱۱/۵/

بساز دل چی آهنگی نمودی
صدای بلبلان چون خود کشیدی
زر خسار خوشه ای از لاله سرخ
بدامان چمن الوان نمودی
بسان نسترن قامت کشیدی
دلی دیوانه ما را ربودی
الای نازنین ناز دانه
الای مه جبین، ماه و ستاره
چونان پستان زیبا در تنی حور
چونان چشمان بادامی چنان نور
چولب ها بوسه می جوید تنش را
فدای نازنین ساق و سرش را
تبسم در لبانت سخت زیبا است
به آن نازی که از چشم تو پیدا است
در این صورت که گیتی در رسامی
ندیده چون تو زیبا خوش کلامی

به همسر ۲۰۱۰/۲/۱۵

خدا گواست که من مقدم عزیز ترا
گویی که گران است من به جان بجزم
به طول راه که نیم قرن فاصله بود
تو با منی و خدا داند کاروان سپرم
به هر نیسم که سحر می وزد بوی تو بود
دل و دیده ام هر دم در انتظار، روی تو بود
تو در مقامی که والاترین مادر دهری
فرشته گان خدا از عبادت تو است خبر
پاس مهر گرانت که سینه ها سوزد
به محفلی که نهی پای مشعل افروزت
چه جایگاه قشنگی میان دیده و دل
سزد ترا که نمودی در آن مکان منزل
شوم فدای تو در هر نفس بخاطر من
که فرش دیده کم خاک راه نازنین چمن
نه قمری ام که غزل خوان باغ بوستانم

شهید عشق توام به آخرین جانم
صفای آن که مرا تا به نه فلک ببرد
فقط تویی که توام به اشک و عشق بجزم
اگر زمانه مجالی برای بودن داشت
و اگر زمان بخواهد و اگر سرودن داشت
اگر نفس به تنم سست و نا توان بشوم
اگر حیات بمانم که من جوان بشوم
برای تو که تو همراز من و انسانی
تو باشکوه و پراز مهر و عشق ایمانی
اگر چه سجده کنم بارگاه حضرت عشق
به صنف پیک تو هم صد هزار بار نوشت

فاجعه

بمناسبت جان باختن هموطنان در مانده افغان در ماه دلو ۱۳۸۸ در شاهراه سالنگ افغانستان

ای خداوند جهان دست توانای تو بود

از زمین تا به فلک قدرت والای تو بود

گردش باد و نسیم، برف و باران به زمین

نقش سازنده آن خالق یگناست چنین

که بشر در همه جا از دم تقدیر زمان

میرسد کیفر او خوب و یا زشت چنان

گاه بر نه فلک و بام جهان جانش را

گاه برفرش بر و بحر و زمان کامش را

هر چه بر دیده دل ساز کند ساز تو است

ناله ها اشک، صداها شکند راز تو است

شام بود برف فلک، از سر بام سالنگ

سینه لرزاند و دهن باز نمود همچو نهنگ

از سر سینه کوه بستر لغزان سپید

رقص مرگ داشت بهمین، همان برف سفید

مرگ بنوشت به آن دفتر تقدیر زمان
نام از کتله مردان، زن و کودکشان
از قضا در دو جهت جاده لغزان سالنگ
می شتابد ز سر کوه به زمین برف بچنگ
سخت کوبیده غوغا گر و توفنده فلك
نه شنید ناله مظلوم شهیدان ملك
همه جا بستر سرد را کسب خاموش کسی
جان باختند و گرفت از تن آنان نفسی
غصه آنقدر بزرگ است که، ما در ماندیم
به قضا و قدرات حرمت وهم سر ماندیم
حیف باشد که چنین رعیت مظلوم خدا
می زند بر سر او از در و بام و ز هوا
این همان ملت نفرین شده دوران است
ز زمین تا به هوا بر سر او طوفان است
به در و مدرسه و شهر و به هر خانه چرا
اشک و غم سینه درّ دلشکر بیگانه بما

کار تقدیر خدایا، که تو بهتر دانی
ما همان گنگ کر و لعل تو بهتر خوانی

برای امیر ۳ اپریل ۲۰۰۲

از تن خونین و بیمارم هنوز
قبض ماندن انتظار دارد امیر
از گیاه خشک باغ بی ثمر
یک گلستان گل بکار دارد امیر
خاک و آتش بستر خونین ماست
شہسوار عزم شکار دارد امیر
زیب آن قامت برنا با چین
لنگی و پیزار و کلاه پوست بی شمار دارد امیر
درس آزادی و قانون در سرشت ما نبود؟
کار کار اوست میدانم چه کار دارد امیر؟
زندگی کا بوس را ماند در شب های سیاه
بر مزار کشته گان شمع مزار دارد امیر

گرچه دشوار است سقف و نان پاپوش و دوا
لیک بهر ملت ما این شعار دارد امیر
داستان فتح و نصرت استراتژی نو
هم به واشگتن و کابل لطف یار دارد امیر
نسل بی جان و روپات، از ماشین صحرای ما است
ائتلاف غرب و ناتو همچو کار دارد امیر
یکطرف بیگانه مرحم می نهد روی تنم
و آنطرف فرزندان ملت رشو خوار دارد امیر
بر زمین سوخته ما لشکری از رهبران
جمع کاندید ریاست این بهار دارد امیر

يك صدا آمد به گوشم نغمهٔ جانم شده
 چهره ات دیدم درخشان نور چشمانم شده
 ای عجب ابراهیم زرغون مهمانم شده
 بلبل خوش خوان بت دل غزل خوانم شده
 ما بدوران و زمانی پار عاشق بوده ایم
 عشق ما رخسندۀ یا این عشق مهمانم شده
 شورها والا و در هر ایده ها نامی ترا
 می برند با احترام اوراق یارانم شده
 زندگی در يك سراب آرزو لولیده است
 این سراب عمریست بر دوش گریبانم شده
 ما برای لحظه دیدار مثل مادریم
 مادری گیتی به لطف مهر غمخوارم شده
 هر کجا در هر نفس یاران ما عشق من است
 عشق ما واژه ی سوزان دل و جان من است

جاویدانی ۷۱/۸/۹

خدایا حکمت فرزانه تو

که امید وصال را جاویدان ساخت

زمین و آسمان و کھکشانها

ترا هر روز هزاران بار عیان ساخت

به پهنای جهان و گنبد سبز

هر آنچه آفریدی خود بیان ساخت

به فصل سبز رویدن گیاهی

همه عکس ترا در دل نهان ساخت

ترا زان ماه رویا روی زیبا

به گل خندید زیبا او چنان ساخت

خدایا در لبان مست شیدا

بنام تو تبسم را چنان ساخت

در این آسایش عشاق دل را

بجزون زندگان عشق آشنا ساخت

دل در فصل امید در پناهت

میان دیده و دل کرد جاهت

شروع اش آیه نام تو باشد

خودت کردی به این نام نگاهت

سرود قطره ۲۰۱۰/۲/۱۳

و آنگاه که ابر بهاری فراز آسمان دور

شیون می کشید

و آنگاه که از خدای غریبوی که در فضا

برقی نگاه ز عالم بالا کشیده بود

من بر ستیز خروشنده پر شتاب، بر موج پیچ تاب

من آب گشته بودم فریاد میزد

و آنگاه که از بلندی کیهان نیل گون

پر تاپ می شدم

من آب می شدم

من قطره می شدم و چو باران زندگی
بر شب‌نمی بهاری، و گلهای که خون سرخ شهیدان را
بر دشت‌ها چو صفحه رنگین کشیده بود
من قطره گشته بودم،
بر ساق نسترن بر ریشه درخت،
بر تاق‌ساخته‌ها و سوزنده ز آفتاب
بر سینه زمین،
تسکین به قلب اخگری سوزنده اش شدم
من آب میشدم
فریاد می زدم و ز قهر و فراز کوره راهی دور،
در چمن و باغ می شدم
من آب می شدم
توفنده تر ز آتش نمود حجم خویش
در مستی زمان
در موجی بی‌کران

افسانه‌های دور و دراز زمانه را، در بیکرانه‌ها مدفون کرده بودم

طوفان می‌شدم

عصیان می‌شدم

و جهان و زمانه را، در مقصد وجود غبارین روزگار

نابود کرده بودم و

چون سیل تند

یا که آذرخش

یا که بهمنی

فریاد می‌زدم

من قطره بوده‌ام ز سختی زمان

من آب می‌شدم

و آنگاه که بود آتش توفنده جهان

غبار زمانه بر او کشیده که سیماب می‌شدم

من آب می‌شدم

اکنون بر بلندای، فلک جا کرده‌ام

تا غرشی ز دل کشیده و برقی ز نور خویش

به چهره جهان کشیده و فریاد می زدم

من آب می شدم

واگر آن موج این بازی، در بهاران

واگر آن سبزه و گل، در فصل ریحان

واگر خورشید دارد روشنایی

واگر نی میکشد زیبا صدایی

واگر آن قامتی زیبا مثالش

واگر که گفته آبی شرح حالش

همه از فیض وجود قطره خیزد

سرودی زندگی در قطره ریزد

توبه

۷۱/۷/۲۷

خدایا بار دیگر فرصتم بخش

که سر تا پا گناه کار تو هستم

دل مرا پاک گردان از سیاهی

به آب پاک زم زم طهارتم بخش

برای سجده و سر را نهادن

صفای نور رحمت طاعتم بخش

الهی من گناه کار و سیاه روز

تو صاحب قدرتی و صولتم بخش

بروح خسته و افسرده حالم

نسیم مشکبار از جنتم بخش

الهی با همه لطف قدیمت

که از خاک بر تنم تو جان دادی

سرود عشق آدم بر تنم شد

۸

^۸ صولت به معنی صطوت، ق درت، حمله [ابنجا مطلب شاعر این است که توانایی قدرت یافتن در برابر دشمن مشترک است.]

که از عرش تا به فرش پیغام دادی

توانا بنده گان ناتوانت

ز نام توست اگر انعام دادی

شرف بر نام انسان حکمت تو است

به اوج بی کران سامان دادی

شکوه و عزت و فرزانه گی را

به فضل ذات خود سامان دادی

ز خاک و سبزه و گل تا ثریا

هزاران کهکشان را نام دادی

الهی تو دلم را گونه بی ساز

در آن جز نامت آهنگی نباشد

ز نم فریاد بخشایش که یارب

بیخس ما را سر جنگی نباشد

کجا تاب و توان بنده گانت

همه عشق است و عشق ننگی نباشد

الهی قدرت بی انتهایت

شگفتی در زمین و در فضایت

به کوه و سخره و زبجر و بر و تنگ

چه زیبا صنعت و زیبایی در رنگ

جهان تصویر کار کردگار است

بنازم حکمت الله هزار است

خوشا بر تو که تو صاحب جهانی

تو مالک بر زمین و آسمانی

تو خود دانی ز ذره تا به افلاک

ز قلب پر ز عشق در سینه خاک

ولی افسوس ما را این توان نیست

هر آنچه ذهن ما گوید همان نیست

حقیقت حکمت ذات یگانه

سزاوار است که باشد جاویدانه

مه‌زیا

پایت ساغر افشانده مه‌زیا

جهان عشق و خرمن گلها

بدامانت بسان دانهٔ باران

بریزد عطر سنبل نرگستان

کمر پر چین ز برگ ساقه‌ای تاك

نمایی سینه‌عریان، نارستان

به زیبا قامت سر و بهارش

بنازد دل به چشمان خمارش

هر آنکس بیندش آندم، به این مه، دل همی بازد

ز زلفانی که چون گرداب امواج پریان را،

تمنا گردن افرازد بلور ماه تابان را

نگاه نافذ و پر نور و زیبا

به لب‌ها چون لب پیمانده از دور،

که خون عاشقان آندم بریزد
به پای عاشقان زولانه ریزد
چنین ماهی به قلبم کرد منزل
نثار عشق او گردیده این دل

بمناسبت هفتصدمین سالگرد مولانا جلال الدین محمد بلخی

امروز شکوه از سخنِ مرد جهان است
ز آن مرد که در مرز جهان ورد زبان است
امروز مجرف و سخن و شعر و ترانه
ز آن مرد گرامی که بما ماند نشانه
گنجینه شعر است و ادب مثنوی او
آن مثنوی معنوی مولای زمانه
این مرد جلال است محمد ز صفاتش
آراسته بساز و نی و چنگ و چغانه
در بزم سماع رفته ز ما هوش و حالات
تعظیم به خدا نقش نفسها و خیالات
آوازی از مرقد تو هدیه کند عشق
آن شور و نوای که در آن عشق زمانه است
در میکیده مستان سخن از مثنوی گویند
بر حرف و کلام تو هزار رمز نهان است
صوفی بدر مسجد و مولاتۀ منبر

با دف ز تو خواند و دهد درس زمانه
سالم است ز کلیات شمس تو که خورشید
می تابد و شور است به جهان مثل نشانه
در عاقبت نسل و زمان جای تو باز است
گر چند که هفتصد شده دوریت زمیانه
هر باب سخن فلسفه و درسی ز حکمت
در سینه صاحب نظران حک شده نامت
شمس دفتر هر قصه و هر شعر و ترانه
این رمز مقالات تو است خانه بجان

تو چو کوهی بزرگ مثل سپهر
نقش عرفان کلام شعر و هنر
مثل یک کهکشانش ستاره ز تو
عشق از شمس تو فروزان است
مشعل شعر نور و عرفان است
شمس تو آفتاب عشق تو بود

قصه روز سرنوشت تو باد
صد دعا و درود بروح تو باد
باز اینجا صدا صدای تو است
بانگ خوش نای از سمای تو است
روح افسانه و حیات و سخن
مثل خوش سبزه های سبز چمن
روز تا روز شکوه تازه کند
دوست دارانش استخاره کند
مقدم عشق داستان امید
از کتاب تو خواند هر که شنید
مثنوی رمز عشق کلید وفا است
در سخن صرف عشق نام خدا است
در میکده مستان سخن از مثنوی گویند
در شعر تو عطر خوش ایام ببینند
در حرف و کلام تو هزار رمز نهان است

هر نقطه خودش دفتر و دیوان کلان است

صوفی بدر مسجد و مولا سرمنبر

با عشق نواز د همه را جمله سراسر

از درس تو خواند و دهد درس زمانه

این نکته که سالهاست بجا مانده فسانه

این خروش و آن نواز مهر تو است

مثنوی معنوی شعر و ترانه ز تو است

در کلامت نبض روح پدیدن داشت

چون نسیم حیات وزیدن داشت

در بیان تو راز هستی را

عشق و باور و شور و مستی را

هفت صد سال سروده های تو است

در دل دشت کوه صدای تو است

مست آن باده بود شعله و راست

راز شمسست به سینه و به سراسر است

باز اینجا صدا صدای تو است
نام خوش بانك باسماع تو است
روح افسانه حیات و سخن
مثل خوش سبزه های سبز چمن
دوست دارانش استخاره کند
مقدم عشق را نظاره کنند
مقدم عشق و داستان امید
از کتاب تو خواند هر که شنید
در سخن صرف پاك نام خدا است
روح عشق در کلام و شعر شماست
این خروش و توان ز مهر شماست
جلوه عشق در کلام شماست
در کلام نبض روح طپیدن داشت
چون نسیم حیات وزیدن داشت
فخر بر بلخ و کشور افغان

زادگاه تو بوده شهر مغان

لیک آنجا به ملک ترک تبار

قونیه جایگاه و مقدم یار

مرقد فیض بارگواه باشد

نغمه نای خوش صدا باشد

ای خدای اقتدار شعر و سخن

زیب نام تو است جلال سخن

قهرمان

۲۰۰۶/۹/۱۲

چه تیره بود آن شبی که از خروش باد تند

بسوی جاده سرکشیده بود

و در گلوی گرم آفتاب روز

سیاهی و ستم سرکشیده بود

جهان زندگی بن چو

از کران تا کران گشته بود

صدای لای لای مادران همه،

در گلوبسته بود .

و کودکان نازشان،

تهی زندگی، به گوشه ای غنوده بود .

در نشیب دره ها و کوه پایه ها،

دشمنان مردمان صف کشیده بود

در آن سکوت مرگبار انجماد،

نمای برچه های قهرمان،

دلوران سپاهیان مردمی،

که در کمین نشسته بود.

تنی عزیز خویش را، سپر کشیده بود.

دلوران، که، نورِ چهره های شان

به نور دیده گان دشمنان شان،

نشانه رفته بود

و دست پر توان شان،

به ماشه سخت بسته بود

در این میان صدای قهرمان زنی

بیاد آن دلاور کمانکشی،

زروی مهر،

زروی عشق، به آن بزرگ میهنش که گفت:

سخن بجاست،

سلام و ادب برای شماست!

بگفت:

چقدر زمانه نشان داد قیل قال ترا
به هر قدم به نمایش گذاشت حال ترا
زمان ندید و نخواند فضل و اقتدار ترا
سخن شنیده و تحلیل نکرد کمال ترا
تو آن صفایی که در هر نسیم پیدا است
کلام پر گهرت در ضمیر و دلها است
اگر چه مثل من آن کند فهم نمیداند
کتاب رمز سخن در تورا نمی خواند
دعای من همین است:

الهی!

تو مثل ذره خورشید پر ثمر باشی
ز نیک و خوب و بد روزگار با خبر باشی
به قلب من بود آن جایگاه دیرینت!
همیشه باد بلند همچو کوه پروینت
به هر کجا که نهی پای زر بشود

ز مهر و روح بزرگت همه خیر بشود
برای من و همه خاندان خورد و بزرگ
تو قهرمان بزرگی و جاویدانه سترگ

به مناسبت هشتاد و هشت مین سال روز استقلال کشور

شد هشتاد و هشت سال آزادی ام

ز آن بخت و اقبال آن شادی ام

ز تاریخ چندین هزار ساله ام

ز روزهای دشوار افسانه ام

پس چند هزار سال شکوهی بلند

به هر دره، هر کوه و هر تخته سنگ

زمینم به لطف خدا شاد بود

جوانان و طفلان همه شاد بود

به خاکم گل و سبزه عطر و گیا

به هر منزل شور و جنبش صدا

بدل شادی و مهر و فرزانه گی

نه آدم کشی ها نه دیوانه گی
جوان مردی و عقل تدبیر و کار
که آراسته ملت بدان سروری
توانا استاد و دانشوری
همه ملت در دفاع از وطن
زهر ذره خاک و زهر خار و سنگ
دفاع همچو شیران خاور بود
همه فوج همه لعل و گوهر بود
دل پر ز گنج و کنار آب رود
به لب ها تبسم بدل ها سرود
خدا را نیایشگری پیشه بود
که از نام خالق در اندیشه بود
اوستا و زردشت بودای من
چو گوهی بلند نام و هم جای من

دست آمریکا ست می بخشد بما
لطف حق را شکر گویم ای خدا
ز آنطرف آمد پدید بر خاک ما
سر وزیر و حاکم و فوج و سپاه
ز آنطرف از غرب و دنیای دیگر
لشکر یغما گران معتبر
حال ما اکنون سیاه تر شد ز پیش
حرف آزادی دلم را کرده ریش
چونکه اکنون لشکر ناتو و غرب
در سیتز جنگ و کشتار و به حرب
میکنند خود را فدای خاک ما
تا کشد از سینه های چاک ما
مظهر آزادی آزاده گان
حامی و فرمانروا باشد مدام
بذر ما خاش خاش و نام ما چنان

در جهان دارد مقام افغانستان
در چنین احوال به ما بیچاره گان
پانزده میلیارد تخصیص کلان
حال باید قاضی و داور شویم
رهبان ملک را رهبر شویم

الوداع ای سرزمینم ۲۰۰۷/۱۲/۲

الوداع ای سرزمین، ای زادگاه خوب من

الوداع آن باغ بوستان، مزرع مرغوب من

الوداع ای اهل دانش، اهل فن، ای هموطن

الوداع ای قهرمانان، ناجیانِ مرد و زن

الوداع ای سوژه عشق هر نفس دریاورم

الوداع ای سرزمینم کشورم تاج سرم

الوداع با کوه بابا و سلیمانان وطن

الوداع با دره های سبز و دامان وطن

الوداع با مردمان سخت کوش با وفا

الوداع آن نازنینان، بانوانِ با حیاً
الوداع از شور و غوغای سحر تا شام تو
الوداع با توده های رنج کشیده خام تو
الوداع آن روزگار، کز مهر تو قربان شدیم
الوداع پیوند زیبا، با تو، چون، جانان شدیم
الوداع بر گور های نسل نسل قهرمان
الوداع بر راد مردان داده در راه تو جان
الوداع بر مادران بیوه و در مانده ات
الوداع بر لشکر اطفال یتیم جاده ات
الوداع در هجرت است غربت و بیچاره گی
مثل ما آواره و در گیر دار زندگی
الوداع دشمن زند بر زخم تو صد پینه را
دشمن آزمند می بندت بدستت خینه را
الوداع ای کاسبان بی هدف، بیکار صبح تا شام تو
الوداع با مافیای دفتر و دیوان تو

لیک پیوندنم بتو چون روح من با دا مدام
الوداع ای کشورم، ای روح و ای جمله تمام

بزم هوس

به بزم تو امشب هوس کرده‌ام
که گیرم شرابی ز دستان نازت
شوم مست حسن پری پیکرت
که مستانه گیرم دوزلفت به دست
نگارالبنات گل سرخ صحرا
ببوسم بنا مت گل و هر گیاه را
چنین پیکر ناز کند خیره چشمان
بچشم تو دیدم شرم و حیا را
هزار باده ناب اثر بخش نباشد
اثر در دو چشم و به پای حنایت
دو چشمم تو بیند و گوشم صدایت
بود نغمه شاد صفای صدایت

هزار سال لیلی شد افسانه دل
شکستی تو این شیشه بی صدا دل
اهداء به دوستم خسروی عزیز
دل بیاد تو کز آسمان به صحن زمین
فتاد حلقه به انگشت من چون گین
بتاج پر از شرف مهر و دوستی با دا
بیاد مهر تو بر ماست هر خوشی با دا
چقدر زمانه شکست اقتدار و نظم ترا
چقدر نخوانده کتاب و ندیده فصل ترا
کنون به پای همان کورس نو سواد آموز
نشست و قصه ما را نوشت خواند به سوز
به پای معبد هر آرزو که نام تو است
طنین ساز صفا بخش ما کلام تو است
تواهل فضل و سخن جایگاه قرب تست
به قصه های پر از لطف کلام شیرینت
به قلب من که بود جایگاه دیرنت

نشسته باد بلند همچو کوه پروینت
مکن خیال زمان رفت همچو رویایی
شکست منزلت و فهم درک پویایی
به هر کجا که نهی پای زر باشد
ز مهر و روح بزرگت همه خبر باشد
برای من و همه خاندان خورد و بزرگ
تو مهربان بزرگی چه جاویدان و سترگ

نگاه

کور شوم گر نکم يك نگاه

در دو چشم رخشان، قد و اندام تو

ور بزنی شان به زلفان خویش

شور بیاقتد به سر و جان تو

امشب و این باده و این رقص تو

نغمه زخم ساز کمم ام شبی

پای بکوبی و برقصی کمی

حاجت آن نیست بنوشم کمی

مست شوم باده خورم از غمی

زانکه دو چشمان خمار ترا

قامت پر نقش و نگار ترا

دیده شده مست شبی بی حیاً

باز به رقص آبی و طوفان کنی

مخفل ما را تو چراغان کنی

۲۰۰۷/۱۲/۲

دختردهاتی

دخترك دهاتی مثل شاخی نباتی

او خدا ناز تو، چادر دراز تو

دعا به ما می‌کنی پنج وقته نماز تو

اما گر جنگ کنی چشم‌ها پر نم کنی

لب‌های خود رنگی کنی زلفان بر بادی کنی

بروی چشمان خود سرمه از سنگی کنی

دخترك دهاتی مثل شاخ نباتی

حنای پاهای تو، قیتک موهای تو

رنگ به رنگ می زنه به دلم چنگ می زنه

او خدا ناز تو چادر دراز تو

۲۰۰۵/۹/۲

سرود خانه

جهان و جان دل جانانه ماست

ندای عشق سرود خانه ماست

محیط آرزو ویرانه ماست

محبت جایگاهی لانه ماست

به پرواز آه رقصان شود دل ای دل

که دلبر چون گل یکدانه ماست

به نور پاک رخشان گشته روشن

زان نور روشنی می میخانه ماست

بدستش غنچه است از گل یاس

چی رعنا قامتی در منزل ماست

بسان مرغکانی چو پرستو

به دلها رهگشا پروانه ماست

به آب دیده شوید از غم عشق

تو شمع جانا که آب دیده ماست

بر تیر قاتلان هزاران شهید پاک
نقرین مهر عشق وفا را نوشته است
در سینه های هیله گر و چشم پرزخشم
باد لطیف ز بستر گلهای وزیده است
فرزانه باد محل شاد عروس ما
این ساز مست شور نوا و خروش ما
در یک چنین زمانه، تپد دل به سینه ها
لبخند ناز شادی ورقص ستاره ها
این دختران ناز پری پیکر زمین
مردان با وقار و خرمند چون نگین
روشنگر شکوه و جلال اش مخلق است
نسل جوان همه بجدا جان مخلق است
پاینده باد عروس جوان بخت حجله است
تابنده باد آفتاب و طلوع ستاره است
ما هر نفس بدست دعا از خدای خویش

باشور عشق سینه پر سوز صدای خویش
فریاد بر کشیم که محبت مقام تو است
زیبای پر سعادت تابنده نام تو است
این نازنین عروس حبیب محبت است
زیبا و با وقار پر از شان و شکوت است
کانون مهر معرفت و اوج رحمت است
نام خدا عروس همای سعادت است
فرخنده باد عشق تو و آرزوی تو
این وصلت نیکو همین جستجوی تو
داماد ما ز نور خدا روشن است دلش
با عشق آتشین که آراسته منزل اش
پروانه های عشق گلان و صفای نور
دایم بجای مهر شود مجلس حضور
در بزم شاد مجلس عقد عروس ناز
دلها با تعجب عشق کرده است نماز

یا رب بنام نامی عشاق روزگار
فرخنده باد وصلت و پاینده عشق و یار

چشمه فلک

ز زخم هایدم آب دیده می بارد	به چشمه های فلک نور عشق می‌کارد
بسان مشعل تابنده شعله افروزد	بسوی اوج فلک گرپران شود سوزد ^۹
که خسته گان در عشق را دل جوید	ندای قاصد بالا فرشته گان خدا
کنون به همت و یاری عشق راه پوید	به غزالی نرسیده ز پافتاده شدم
منی کشیده گناه را ز لطف حق شوید	ز کوره های عذابش رسیده رحمت نور
اراده میکند و عرشیان را گوید	عجب مقام و عجب کبریای کون و مکان
به کوره های جهنم به آتشش سوزد	که صوفیان ریا کار و زاهدان خطا
بسان غنچه گل و یاسمین همه بوید	ز نور حق که رسیدست ذره ذره بمن

^۹ وقتی شیاطین رجم می شوند (قرآن)

معبود رؤیاها

چه میخواهی که فریادت، زفرش خاکی عالم

به عرش ماه کند غوغا .

به هر نامی، به هر عنوان، که می خوانی

مرا بر خوان .

و مضمون مرا در یاب،

که من در قلب تو،

در جان تو در تار پود و استخوان تو

همان معبود رؤیا های رؤیا یم .

انسان همانطوریکه بخود می اندیشد، وظیفه دارد به محیط پیرامون و هم نوع خود اندیشه نماید ، برای

کار نامه های خود، و برای به تصویر کشیدن آن طریق راه اندازی آن اندیشه کند:

نمیدانم کدامین واژه یا شعر و سرودی را

که باشد آیه های عشق

برای عشق زیبا یم!

برای آرزو های یم!

برای دخت پاکیزه کنم اهدا
سرودی از تمناها و رؤیایها
سر آغازی است، برای یک شگفتن،
گل شدن،

شروعی است برای یک بهار پر لطافت،
گلشن پر گل.
شاید!

دری بگشوده گردد

که امیدم و همان دنیای رؤیایم شگوفان گردد و خرم شود آخر

همچون دانه های مزرع گندم

بسان تالک های سبز پر انگور

بسان برگهای لاله خونین، گلگون باد

و بستر سبز چمن زاران

شادان باد.

ومن شاهین گردم در فلك،

بر آسمان تازم و فریادی برارم سر،

و گویم:

این همان قواست که بر رودی کنار برکهٔ پر آب،

پای معبد نورانی موج آب،

مغرورانه می میرد .

پائیزاروپا

پائیز در دیار اروپا بهار بود
گلها کنار باغ و چمن لاله زار بود
بر هر طرف بهار که هرگز خزان نداشت
طوفان باد ریزش باران دوبار بود
لکین به ملک ما و افغان زمین بین
فصل خزان نموده زرین ، نگین بین
در مقدم خزان زمین و رخان ما
از برگ گل که فرش نمود آستان ما
انداخت جامه ها همه گلها و یاسمن
در ماتم است باغ برهنه شده چمن
آن کاروان قافله دار بهار کتون
از ریزش لباس درختان شده فسون
نی گل به گستان نه بلبل به شاخه ماند
نی رنگ سبز شاخه ز باغت نشانه ماند

در عوضش خزان طلایی بنام اوست
این گنج بی حساب طلارنگ مقام اوست

بتوای دختر ناز

بتوای سرو تناز که به زیبایی و فهم خرد کوچک خود

پدر و مادر و آن جمله عزیزان حرم

بتو تبریک بگویند

این همه تابش پر مهر و صفا بخش ترا

چهره شاد و لبخند پر از وصف ترا

بتو با مهر پر از مایه،

یک مادر پر عاطفه،

دوست قدیم،

که می آید هر صبح و مسا که سعدی گفت چنین:

"علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صبح روز سلامت برو مسا باشد".

^{۱۰} این نمونه ای از یک "شبه شعر" است. متأسفانه، یا از جهتی خوشبینانه، شبه شعر سازی و مهمل سرایی مختص گرفتاران شعر در زبان فارسی نیست، و در کشور های دیگر، مخصوصاً در کشور های غربی، هم شبه شعر زیاد سروده می شود. و معهداً هیچ شاعری نیست که شبه شعر نسرایده باشد. زمانی که در شعر از انسان آلائی شاعر سخن بگوید لابد شعرش از قواعد و زد و بند های سبکی میرا می شود و جولان تازه ای می یابد که عروض و قافییه و وزن در آن در نظر شاعر اندازه نمی شود و مقوله خودش را با ارز گزاری به محتوا و مضمون پیش کش می کند. شعر بالا هم از همین دست است.

بجشش به پیش بسوی هر بودی
نسیم ذره خورشید و هوا
نقش پای ترا در همه جاهای بلند یابد
و

به دوچشمان تو با مهر مادر خوب، چقدر می نگردد

و ترا در عمق
دوچشمان پر از شرم و حیا بشکبید،
و برای تو

و خدا را نیایش گر. در همه دوران باشد،

که ترا لحظه شاد
که تو با فهم بزرگ درک توانا و پسندیده ایام باشی
تو که چون غنچه امید پدر باز شوی
مثل خورشید فروزنده سرافراز شوی
دختر ناز پدر
که به آهنگ پهبش های دلم
چهره خورد و مهر صفا گستر تو

همه جا چشم و چراغ مشعل رخسندده شود

نام تو پاك تر از صبح اميد

مثل آهنگ طرب خفته در خانه تو

هر سحر بر رخ من چهره تو باز شود،

صبح و مسای من با رخ پر مهر تو آغاز شود

و تو تا بنده دوران باشی

و دعای پدرت این است:

برای سعادتت موفقیت، برای صحتت تندرستی، برای شاد باشی ات عزت

و برای آنکه پاك باشی در غربت و برای آنکه آرزوهایت را

ما بتوانیم با روح خسته و تن شکسته در غربت سرد بیگانه .

زیرا تو آخرین سرباز خانواده ماهستی

غرور و مایه، بزرگ افتخار ماهستی

مریم

بنازم بنامت که مریم شدی

گل شاد ور عنای گلشن شدی

بنازم به تمکین گفتار تو

به لبخند زیبا به رخسار تو

گل باز من مریم نازنین

درخشنده بودی درخشان نگین

به "بابا" که مهرت فزونی شود

ز قلبت غم و غصه دوری شود

به آن نوگل پندک نوبهار

جهان بخش دنیا و دلبر شود

تورا گر برادر چنین شاد بود

هم مامان و بابات آباد بود

خدا یا چنین بخت تا بندگی

چنین مهر ورزی و پابندگی

بماند بما تا قیامت شود

که زیبا رخت ماه خوشبخت شود

ببوسم جبین پر از شادی ات

دعا میکنم به آبادی ات

چهارانه‌ها

بساز دل چه آهنگی نمودی در عشرت بروی من گشودی
گرفتی از سرم دنیای غم را بجایش راحتُ فرصت فزودی

قدت چون نسترن بالا گرفته خیالت در دل من جا گرفته
تو ای زیبا صنم ای دخت کابل غمت در قلب من ماوا گرفته

الای نازنین ناز دانه کجا هستی کجا هستی روانه
هلال خاطرت گر غم ندارد بیا از من شش نوزیا ترانه

دل مرا برده روی نازنینت فدای قامت و زیبا جبینت
من از خود رفته و بی باده مستم ز اعجاز بیان انگبینت

بیا جانا دلم بی تو غمین است که بی تو خانه ام تار و حزین است
قدت چون سرو زیبا سرکشیده عزیز من جمالت بس حسین است

بیا این بسملت را جان بیخشا ز لطف بیکران ای نور بیضا
همای جانفزایت جان بیخشد بیک دیدار جان بخشی تو ما را

چه گویم من ترا کاندیر است این آنا ر است یا که لیموی تراست این
همی دامنم که آن دو گنبد نور ز وجهِ بهترین ها بهتر است این

ای پر شکوه به تو سلام میکنم

به آن خدای لایزال سلام میکنم

دل من ز عشق آتشین تو!

ای پر شکوه!

ز ذره های پیکرم

بنام پاک کبریا سروده میشود

خدا، خدا برای سجده و دعا

بسان موج بحر و ریزش زلال آب

که از فضای بی کران آسمان

زمین ترک خورده را

گیاه خشک مرده را

حیات می دهد

خدای من ترا سلام میکنم

و سر به سجده میروم که زنده گانی وجود من

به حکمت تو نقش خویش بسته است

و هر نفس که از گلو به سینه می‌رود

صدای حق پرستی ترا نوشته است

بجاطر پرستت !

برای يك نيايشت

شبان تار و تیره را سحر کنم

پاس یاد و بود نام پر شکوه تو

شب سیاه و تیره را ،

پراز ستاره تا سحر کنم

و در محیط خلوت دلم

و در فضای بی کران در دلم

که پا به پای شب بسوی کهکشانشان پر ستاره می‌رود

و پا پای هر نفس !

بسوی نور!

به عشق آرزو و استخاره میرود

بنام تو است که در زمین سنگ ، مشك و لاله میشود

و نظم توست بر جهان!

که آسمان پر از ستاره میشود

صدای من

شکوه لحظه های پر طراوت تنم

صدای من

سرود و هر ترانه گفتم

برای توست

بخاطر خدایی ات

بخاطر شکوه و پایداری ات

بخاطر همین که خود سرود جاویدان سروده ای

به عشق آن شکوه بی کران داده ای

هوای نفس و عشق آرزو به آدمان

که قالب تنش بچاک عشق بوسه زد

داده‌ای!

و در بهار آدمی سراب زندگی گل و گیاه خوشه زد

خدای من

تو کبرایی و پراز سخاوتی

ز لطف بی کران تو

در آن نیشیب پرگناه و پر غرور که پرتگاه ظلمت است

و از ریای من، همه فرشته گان به حیرت است

و در کلام من زبان من و هر نفس بجان من،

ز نام تو حلاوت است

خدای من!

زمان تار و تیره می شود

تنِ پراز گناه من، شکسته، ریزه ریزه شد

و آتشِ غرورِ خود پرستی ام

گناه زشتِ بت پرستی ام

که در نگاه من، ترنم حیات می نمود

همان سراب زندگی مرا خراب می نمود

ودر وجود من سرود زنده باد می سرود
همه بجا کدان تیره، تار گشت و پاره شد
غرور و خود پرستی ام شکسته و غبار گشت
به لطف کبریایی ات!

ذوال گشت

به مثل يك بهار که از لطافتش
جهان مست و پر جنان میشود
و روح من سبک تر از نسیم صبح هر پگاه
و فارغ از غرور و هر شکست هر گناه
به لا اله ذکر تو!

به خلسه و به مستی، مست میشود

که عاشقان نهاده سر بر زمین

به عشق پاک باز خود و در نجات ما

بدور از پلیدی و گناه

هدایت تو بوده است
و رحم تو به بندگان ناتوان

در امید گشوده است

به قدرت خدایی ات

به حکمت الهی ات

به آنکه خود توانگری

و از نیکو، نیکوتری

کلید عرش فرش

در مکان و لامکان!

هر آنچه زنده است و زنده بود در جهان

بدست توست قادر زمان!

خدای من! تویی نمان در نمان، و در نمان خود عیان

به هر زبان و هر بیان

به هر مکان و لامکان، در زمین و آسمان، و سینه های مردمان،

تو تائبناك جاویدان

به تاروهم به بود من

صدا و هر سرود من

به ابر و باد و سخره‌ها،

در زمین در فضا

به کهکشان، ماه و آفتاب، هر ستاره‌ای، که در طلوع و تابشش

شکوه، دست پُرز حکمت تو کار ساز، بوده است

و در زمان و روزگار اولین آدمی

که از اراده‌ات ز خشم تو بنده شد

سرود نام زندگی به زنده جان سروده شد

بروز و اسپین آخرین قیام سلام میکنم!

به آن امید که در دلم نام پاك کبریاست

که روح من جدا ز تن هوا هوای آن خداست

چون بهار تازه میشود

و از طراوتی که از تو بهار میرسد

بدشت کوه و دره فرش لاله میشود

سرود آب ز نام تو سرود کوه بیان تو

دل شسته و روح تازه میشود

خدای من

به پاس خاطر تو من غریق عشق گشته ام

و این شکوه نام تو ست به سینه ام نبشته ام

که ای پر شکوه!

تو سلام میکنم!

در مزار عشق

همراز من تو باز خوان آیت عشق سوزان
که بچشم پر از مهرت همه اشک، آه حرمان
گریه های پر از سوزت به محبت شنیده ام من
کفن و قبای تن را ز غمت دریده ام من
تو چقدر با وفایی که دم سحر کنارم
به صداقت و به عشقت کنی رنگ این مزارم
تو که شستی سنگ گورم، بدو دست ناز نیت
گل عشق میگذاری و نهاده ای جبینت
دل من وصال میخواست که کناره ات بمانم
شب و روز به عشق یارم همه انتظار باشم
چکم که دست من نیست که شکسته روح تن را
به هزار هیله و مکر بگرفت جان من را
دم ظهر نور خورشید به سراغ و دیده آمد
دل و دین و عقل من بُرد خط نور کشیده آمد

بگمان من که آنجا همه عشق ناز دنیا است
که هزار مثل من بود و همه نشسته آنجا است
به تلاش زیر کانه و به صد هزار بهانه
قدمی به جاده نو و بهشت جاویدانه
حال من چو جان برآمد ز بهشت صدا برآمد
که مبارکت است اینجا و صفای آشیانه
تو ببخش عزیز نازم که به اشک گریه امروز
ز تنم روان برآمد که بهشت خواهم امروز

این یادواره از دوست دوران جوانی مرحوم عبدالرحیم سیدی آقای الحاج محمد محمد ابراهیم زرغون
میباشد که به مجرد خواندن آرزوی البدهه شعر زیر را انشاء نمودند که خواستم این بدهت را در اینجا
درج کنم (عبدالواحد سیدی)

روح مرحوم و مغفور رحیم جان سیدی شخصیت با وقار و متین و استوار و دوست معزز را شاد ، و
مکانش را جنت برین آرزو میکنم .

خواننده آخرین سروده اش که نمونه بارز از عشق و محبت بخاندانده اش و جوانمردی به همه عزیزانش و تسلیم
بحق بود ، مراسم بگریستن واداشت و آخرین دیدار ما را در سال ۲۰۰۹ ، بنظرم جلوه

گرساخت . و اکنون که ساعت سه بجه شب جهت ادای طاعات بیارگاه رب العزت آماده شده
ام و تصادفاً تلفوز را که یکبار دیدن عادت شده ، تصویر رحیم جاز مرحوم و شعر ماندگارش را
خواندم ، سوز و گدازم را بیشتر ساخت و این چکیده های ناچیز ، از این نواز تراوش نمود که
حضور فضیلت مآب جناب سیدی صاحب و عزیزان تقدیم مینمایم :

﴿ بسرای حق شتافتی ﴾

دل من ز غصه خون خورد ، که چرا تو زود یافتی
غم ما فزون و فایز ، به سرای حق شتافتی

به خدا که گریه کردم ، نه به مرگ والد خویش
ولی خون گریستم من ، به سفر چنان که تاختی

تو رحیم و مهربانی ، به جوار رحمت حق
به کریمی آن خدایم ، که به عشق چنان پرداختی
چو شهید حق گشتی ، به حریم حق گذشتی
به تو این مقام مبارک ، که به سوز و ساز ساختی

يك عمر محبت خود ، به همه نمودی عرضه
به ثبوت تو هم رساندی ، که در او چسان گداختی

به جهان فانی «زرغون» تو میند دل به جیفه
سر خود به حق سپردن ، چو به مژه کوه شگافتی

۲۰۲۰/۰۱/۲۱ ساعت ۴ صبح

اسلو - ناروی

کنکاش

"شبه شعر" نه شعر و نه نثر به پانویس (۴) مراجعه شود .

میخواهم با شما صحبت نمایم

نمیخواهم از نزد شما بروم

میخواهم با شما آشنا شوم

ممکن است با من بگردش بروید

اشیاء و قالب های مرغوبی دارم که شاید خوش شما بیاید

میتوانم مهمان شما باشم و در منزل شما اقامت کوتاه نمایم

واز آشنایی با شما خوشحال شوم

من علاقه دارم دوست شما باشم و دوست چون شما داشته باشم

موافق باشید میز آماده کنم بنوشم صحبت کنم خوش باشیم

زندگی

گشته بی نور و حرارت آفتاب زندگی

رنگ خون دارد فضا و خاک و آب زندگی

قتل و استبداد و چور و غارت و ویرانگری

شد عناوین مضامین در کتاب زندگی

می زخم مضراب شادی ای وطنداران ولی

می بر آید نغمه غم، از ریاب زندگی

زندگی گشته هیولایی که دارد جست و خیز

اوبه نشیب زین و من پای رکاب زندگی

مشتی از زاهد کباب آدمی دارد هوش

تلخی مرگ است دائم در شراب زندگی

از تعصب بس که پیچیدیم در جنبش لطیف

شد مثالی نی خلاصه در حجاب زندگی

کشور ما را ز بس خون ریختند و سوختند

مردم دنیا کشیده از نصاب زندگی

از قدم شیخ اندر آسمان فیض بار

خشک شد باران رحمت در سحاب زندگی

گر که اجر آخرت بسته است باریش و پکول

من گذشتم از همه خیر و ثواب زندگی

دهشت درد حجر آمد به قرن بیستم

با و این را هم نمی‌کردم بخواب زندگی

نیست جز فضل تو یا رب دیگر امید نجات

از کرم بنمایی بر ما راه و باب زندگی

به برادر مهربان و دانشمندم عبدالواحد سیدی طور خاطره اهدا شد

خورشید آرزو ۷۱/۷/۱۴

در بستر بهار سرود و ترانه بود
عطر و گل صدای خوش عاشقانه بود
در بستر بهار خورشید آرزو
خوشت زنده به زلف خمت همچو شانه بود
آواز رود و دره و کوه پایه های سبز
خوش تر ز هر صدای خوش هر ترانه بود
در بستر بهار همه انتظار باد
آمد نسیم صبح صفا بخش خانه بود
در بستر بهار سرودند مرغکان
آواز خوش که ساز هزاران چغانه بود
در بستر بهار و هزار عشوه های گل
زیرا که رنگ و روی همه، رنگ زمانه بود
در بستر بهار که فضا نیله گون شود
آن آسمان گنبد خضر اچوهاله بود

عامی پر از غوغا

"بساط سبزه لگد کوب شد به پای نشاط

نربس که عامرف و عامی به مرقص بر جستند"

(سعدی)

من از گذرگه عالم به زندگی نگرم

چو آب رفته دگر باز بر نمیگردم

به این کرانه بی انتها فریبنده مینگرم

ز آدمی که یکی پا بر فلک به نهد

دیگر که تو سن رخشش به چار جهت برود

یکی به زلف سربار عشق می ورزد

دیگر به سیم وزر و باده دست می یازد

ز صوفیان که بدرگاه حق سماع کنند

و آدمی همه شبها به نام او دعا کنند

یکی بنام خداوند قادر یکتا

دیگر به غم و به بگوان استخاره کند

گروهی عالم بالا را نظاره کند

و جمع دیگر بجز و بر را دوپاره کنند
همه بسوی تو گام می نهند صبح و مسا
و دیگری به صبح شام را نظاره کند
بفکر ناقص من عالمی پراز غوغا است
و آدمی به جهان ذره واری معناست
چرا که دانش انسان بقدر دانه خردل
خورد و خرد ستیز گنگ و کر باشد
ز آمدن به غم رفتن سفر باشد
دیگر چه بود وجودش همه خطر باشد

شب عید

اندک اندک به ســـــرا پرده زرین غروب

شام تاریک تر از ابر، فضا را پیچید

چهره ظلمت شب، مثل همیشه تیره و تار

به در و بام و سر کلبه ما می ریـــــزد

وای بر ما شب عید چه تاریک و سیاه

ما نداریم شمع و روشنی اندک را

نی چراغ تیلی اجداد نه خورشید و نه ماه

ای خدا کلبه ای احزان من شد دست سیاه

اندرین شب ماه نو، پیغام بزرگ عید را

در فضای بی کـــــران آسمان نشان دارد

ما که لب تشنه بی نان و غذا روز و شب

سالیانیست که بی خانه و بی آب نانیم و دواییم

اندرین ماه مبارک پـــــس خانه ما

خانه نه بر دری چادر به ســـــرا پرده ما

وای بر ما که در این ماه پر از فیض خدا
همه جا توبه، به، بخشایش ذکر است و سماع
اهل این خانه که بیمار و همه مجروح اند
نه توانند کنند ذکر خدا را، نه آبی به وضو
چند شام است که فضا آتش خون بر سر ماست
از در و بام زمین و، زه — و می گویند
مرد وزن طفل و جوان و کهن سال کنون
پشت دیوار این مسجد ما غرقه بخون
یا ز آسمان خدا راکت خمپاره بیارد سر ما
یا به آن کهنه کراچی بیند تن ما
چقدر مجبوریم که شب عید نشاید بخداوند بزرگ
طلب رحم و بخشش و رحمت جویم
چقدر مجبوریم که در این کلبه تاریک سیاه
شب عید است هنوز نیست کمی نان و غذا
خبر از عید مبارک که صباح می آید
به در و خانه و شهر همه گل می کارد

همه دارنده و زورمند توانا به پگاه

زن و مرد ، طفل و جوان ، خورد و کلان در همه جا

به فراخوانی عید دست دعا رو به خدا

با لباس های قشنگ مخمل و کیمخواب زری

همه آراسته و شاد اند مثل هوا اند ، پری

ای خدا بهر همین طاعت یکماهه شان

تو که بخشنده ای و می بخشی بهشت رضوان

لیک ما لشکر نادار و فقیر بر درشهر

ما به تاریکی به آن خالق یکتا گفتیم

که بیخشا و بکن رحم و نجات بخش ما را

(کون نامہ)

تا بہ کی این قوم را وحشت مکرر کون کند

ملت بیچارہ را یک چند افسر کون کند

گاہ طالب گاہ غالب کیر خود قالب زند

تا وطن را پیش روی غیر فر فر کون کند

هر کناری یک قوماندان کردہ دندان تیز تر

عاقبت جنرال را جنجال عسکر کون کند

قاضیان کشور ما خایہ مالی میکنند

راہ مجران را مگر خود محض داور کون کند

دوستم، گر با محقق ناگهان دشمن شود

از یک و ہزارہ را طالب برابر کون کند

ای ورورہ، ماتہ گورہ، دلہہ راشہ، را کہ لاس

ورنہ پاکستانی ات با زور دالر کون کند

هر کسی کو بہر خلق خود خیانت میکند

هفت پشتش را بگوسگ کون کند خر کون کند

میخ کیر طالبک گر بشکند این اتحاد

پنجشیری را به سان تیر پنجر کون کند

چیست اصل کار روشن فکر جز کون پاره گی

این لعین را مولوی در پشت منبر کون کند

گر چنین کار سیاسی در وطن یابد دوام

میرسد روزی که شوهر را سیاه سر کون کند

رهبان ترس قوماندان ریش لوزان گشته است

خرکوسی را بین دریور را کلینر کون کند

خارجی گر روی خوش دارد دلیل لطف نیست

بی خبر آهسته و از پشت سنگر کون کند

لشکر نا پاک پاکستان سپاه جهل را

دم بدم در هر کجا سنگر به سنگر کون کند

چیست معنی نبرد وحدتی و جنبشی

کس کجا دیده برادر را برادر کون کند
رفت ایامی که میگائید مادون را ریس
هست هنگامیکه آمر را سکرتر کون کند
تا معاش دولتی از پول ناچل میرسد
مفلسی، مامور را دفتر به دفتر کون کند
از سر تاجک اگر تاجی غرور را افگند
مادر فرهنگ را تاریخ از سر کون کند
تالف اشعار ز جلق بلاغت می زند
شاعری درد را میرزا قلندر کون کند
گر نیفزاید به شعرم چند بیتی شاعران
این چنین نامرد را هر فرد کشور کون کند
گر نسازد پنچ کاپی هر که خواند این سرود
مردم افغانستانش خشک یا تر کون کند
طفلك بیچاره گفت این چند سخن از ترس و خوف

نيك آن بيچاره را افراد کشور کون کند
گر چنین باشد تعصب پروری در بین ما
تاجک و پشتون را بیگانه یکسر کون کند
می هراسد شاعر از ظلم و جفای دوستان
می نداند دشمنش با حال ابتر کون کند
تاجک و پشتون و ازبک گر نباشد متحد
اجنبی ایشان را یک یک به نمبر کون کند
گر نباشد اخوت دینی میان مسلمین
کافران این قوم غافل را سراسر کون کند
خانه جنگی و نفاق میراث خلق و پرچم است
می سزد این ناکسان را صوفی اختر کون کند
گر بجنباند علی تیغ ولایت راز جای
کوثری را در کنار حوض کوثر کون کند
گر کند پنجشیر جنگ بین بول و غایط عاقبت

طالبان را هر مجاهد پای منبر کون کند
پرچمی ها گر حساب خویش را سازند پاک
بیرک و سلطان علی را باز خیر کون کند
از تره کی و امین ای جان من حرفی بگو
آن دورا رنج و عذاب تا روز محشر کون کند
رهبران بگرفته دنک و خارجی ها دل زنده
بعد از آتش بل کلنتن را جان میجر کون کند
از تغافل عاقبت گائید ما را روزگار
زانکه خواب آلوده را هر کس دلاور کون کند
از پشاور کون هر کس را حوالت کرده بی
کابلی گر نیستی، نهی و منکر کون کند
گر نباشد ریش تو یک قبضه چون جاروبه
طالبانت پیش خورشید منور کون کند
امر بالمعروف و نهی منکر وقت نماز
گر بگیرد در سرک در سیت موتر کون کند

بعد از این که ملت ما زیر یک بیرق شود
این امیر را جانشین جمی میکارتر کون کند
گر بناهنده شود افغان بیچاره به غرب
هر مشاور در کمون درامت و دفتر کون کند
اوزبانی ملت تازه نداند مشکل است
معلمش در مکتب و شهروند در شهر کون کند
صلح آرمان است نخواند نامه اش پنجابیان
ملت بی اتفاق را طالب خرکون کند
گر بگویی این سخن فرزانه نیست در متن شعر
شاعران بیچاره شد چون جمله کشور کون کند
غریبان آسوده شد از منت باری گناه
هر جهادی را از اینجا تا به محشر کون کند

عشق مسافر

ز بوسه های تو جانا دلم شگوفان شد

هوای خاطر من چند تیر مژگان شد

رسید قافله سالار عشق ناز و امید

"مثنی" هستی ما را گرفت جبران شد

چرا که قیمت لبخند و بوسه های داغ

برای همچو "مثنی" چقدر ارزان شد

دلم به ارزنگاهش بلعید لرزان شد

چنانکه بر کف من آن ترازو ویران شد

ز راه دیده رهی دل به جستجو گشتم

چراغ عشق در آن دل چنان فروزان شد

مسافری که ندارد بهای عشق ترا

بسان ذره باران رسیده پنهان شد

نسیم صبح به گل برگها پیام تورا

نداده بود که هر برگ گل چراغان شد

فتاده بر کف آب عکس خوشنمای کسی

به زلفان سیه گون چلیپای کسی

به نوک خنجر مژگان ستاره می دوزد

عروس پیراهنی سرخ پر بهاری کسی

میان سرو قد نازنین کشاکش شد

حریف گل بن باغ دست خوشنمای کسی

گرفت بوسه نهادش و سخت کرام کرد

چنانکه حاجی مومن به کربلای کسی

بسان غنچه گلها که نوش گفته شده

لبان لاله صفت چهره صفای کسی

زمین و باغ و فلک اشک عشق میبارند

چنانکه ساغری خوش رنگ می برای کسی

بدام عشق جنون آمدم که بیمارم

اگر دوا نرسید درد من پای کسی

عجب خیال تنی و آرزو هاست
که زنده کرده به عشق می کشد برای کسی

باز بفریاد دل سوی چمن آدم
رقص کنان چرخ زنان، پر پیچ و خم آدم
از اثر باد، زلف یار، سر به هوا میکشد
قرص قمر روی دوست، صفحه ماه میکشد

ماتم و دین

بنام توای میهن با وقار

بنام توای کشوری کوهسار

بنام توکز دشت و ده، زاده‌ای

به رزم شیر مردان، پیشت شغال

وطن افتخارت کجارقته است

که خونا به آید زهر پیشه‌ات

شکوهی بلندی تورا سرزند

شغالان همی صبح دیگرزند

به راکت حصارت کنند واژگون

که اسلام آورده گان سرزند

هزاران عزیز، مادر و کودکان

ضعیفان و پیران، و صد ها جوان

بدامان شیرین تو جان دهند

شغالان بی دین، او را آن دهند

خدا یا چه محشر در این کشور است

همش دود باروت و خاکستراست
سحرگاه نسیم بوی خون آورد
به آواره گانت جنون آورد
که ببند همی مرده فرزند را
به خونابه شسته تنی چند را
خدایا به این کودکان سقیم
به لب های خشکیده از بوی خون
به عریان تنی مادران زبون
که ببند عزیزش را سر نگون
به آن قلب خشکیده در جوی خون
وطن گریه ها ساز و آهنگ توست
که مستی شغالان فرزند توست
اگر ما بنام تو جان داده ایم
در این سروبوستان که ما زاده ایم
به جان عزیزان شهیدان پاک
که بر نام تو سرنهادند بجاک

ولی افتخارت که پاینده بود
زن و پیر و مردان تو زنده بود
به افشاندن راکت فروخته بود
به این دشت و صحرا بجز شسته بود
همین است سفیران و دین آوران
که بر خون کشیدند روی جهان
چرا دین با گل لقب نام کند
شغالان بی دین این نام کند
فروختند به ارزان، ماوای خویش
غلامان خوچی به بابای خویش
همه افتخار و شکوه ترا
وطن دین ایمان روح ترا

ندای وطن

منم آن سرزمین عشق شعر و آشنایی ها

مبرا از نفاق کینه توزی و جدایی ها

عدالت پرچم آزاده گان سرزمینم بود

شجاعت افتخار نسل دیروز زمینم بود

کنون در آتشم در خون و غوغا بر شهیدانم

زنسل پر نجابت کرد غارت هستی ایمانم

زدست ناخلف فرزند بی باکم

میان خون و آتش سینه چاکم

خدا یا شاهد حق بین دانایی

نجاتم بخش زین ذلت توانای یکتایی

کنون در دشت کوه، صحرای سوزانم

کنون در باغ و در شهر خانه و جایم

درخشد پرچم بیگانگان در آسمان من

گرفته پیکر آتش، سوخته استخوان من

وطن در سینه ات گوهر و سیم و طلا بسیار

به هر کوه و بیابان معدن وهم کیمیا بسیار

ز آب زندگانی شهید، می آید به جویبارت

ز خاک تیره ام روید درخت و تاك بسیارت

چرا از فقر میمیرند فرزندانی باکم

شهادت رنج حرمانند نداند ارزش خاکم

خدایا با همه هستیم، زار و ناتوان امروز

اسیر دوستان غرب و ناتو همزمان امروز

چرا فرزند من با دشمنان من تبانی کرد

زدشمن خواست فرزندم که بر من پاسبانی کرد

شنبه ۲۲/۶/۲۰۰۸

در چشم پر از نازت افسانه دیگر بود
در پیچ و خم زلفت صد حلقه سراسر بود
در رنگ لبان تو معنی کلام ما ست
این قصه که ما سوختیم سوزنده ز اول بود
در چشم تومی بینم دنیای هوس آنجاست
نازم که ز چشم تو آن حلقه پیدا بود
در عمق تماشایت بدر ترا دیدم
از جنگل مژگانت صد تیر بد لها بود
این چیست افسونگر از جلوه دیدارت
حوران پریان را زین جلوه چه غوغا بود
من اخگر سوزانم زین راز پر از معنی
خاکستر ما را بین دریای تو پیدا بود

عروس بهار ۷۲/۴/۱۶

سفر سوی مه روی زیبا کند

بهار دل انگیز تماشا کند

به آن نازنین کز خرامیدنش

دل از غصه تن چه سان وا کند

چه زینده باشد سرو قامتی

که رخسار رخشنده چون ماه کند

فضای دل ناقرار مرا

به لبخند زیبا مداوا کند

که نیمی نگاهش زند خنجری

به زیبا تنش خواهش زیبا کند

به تمکین چو سروی قد افراشته

که بذری محبت به دلها کند

سروری بنامش که چون غنچه ها

خوش آهنگ مستی به شیدا کند

دل از دیدنش مست بیتاب شد

چه آن نازنین دستی بر ما کند
چو گلهای صحرا پراز رنگ سرخ
اگر لاله را فرش دیا کند
به جام شرابش می ناب را
زند ساغر خود تماشا کند

گل سرخ

برایم رنگ زیبا هست چی رنگی
به رنگ سرخ مفتون و قشنگی
به رنگی چون گل لاله است زیبا
به رنگی قلب من خون می چکد آه
به رنگی سرخ و رخساری چو ماهش
به رنگی زلف چشمان سیاه هس
به رنگ دل که از خون می پهد او
به رنگی نازنین لب های خوشبو

به رنگی سرخ زیبا دامنی او
به رنگ ماه سرتا پاتنی او
به آن چشمان زیبا سرمه سایش
بیاض گردن زیبای عاجش
به آن ناخن ز سرخی مثل آلو
کمانی سرخ خوش رنگ دوا برو
به آن لبخند و آن سرخی زبانش
که گوی می چکد خون از دهانش
برایم رنگ زیبا است گل سرخ
که رنگی قلب و دلهاست گل سرخ

آزادی

نعره‌ها باز بلند است خوشا آزادی

همه جا نعره جنگ است خوشا آزادی

ملت غرقه بجز خون تشنه آب و نان اند

همه چیز است فراوان به شعار آزادی

حیف باشد که همه غازی و جانبا ز وطن

بخط خون نبشته اند بکوه و به سنگ

ما که سر باخته، تن سوخته و خونین شده ایم

از برای وطن است، این همه رنگین شده ایم

ما به هر سنگر و هر سخره و هر وادی و شهر

با همان تیغ چماق و تبر و تیشه و سنگ

یکطرف خواهر ما بود وزن پیر بجنگ

آنطرف مرد جوان و پیرش تیر و تفنگ

از برای وطنم مادر شیرین تو من

همه فولادی و آهن شده ایم در صف جنگ

لاردها لشکر یغما گر خون آشامش

فوج انگلیس همه تجهیز توب و تانگش

قدرت غرب گره خورده با ناتو چنان

می نمیرند در همه جای این شیران ژیان

امر کردند سپاهی چهل و چار شوند

سعی کردند که همه باز در این کار شوند

صنم

وای در حلقه زلف صنمی باده فروش

وای مفتون نگاه باده نوشم نکنی

وای در مدرسه عشق نخواندم حرفی

وای در کعبه دل بی خروشم نکنی

وای بنما که عشوه ها ساز کنی

وای از ساز نوای خوش فراموشم نکنی

وای در میکده افتاده شکستن سر و پا

وای گر باده خوریم تو باده نوشم نکنی

وای از عشق کسی فتاده مدهوش شدم
وای دربان سرای و گل فروشم نکنی

آرزو

به بزم تو امشب هوس کرده ام من
که گیرم شرابی زدستان نازت
شوم مست پری پیکر آن ماه
که مستانه گیرم دوزلف سیاهت
خدا یا لبانش گل سرخ صحرا
ببوسم بنامت گلبرگ زیبا

چهارانه‌ها

يك صباح در بوستان در زیر كاج

دیدم آن زیبا گل تنازرا

تکیه بر سنگی کنار تك درخت

رو به دریا در خمار و خواب را

از درد بی امان قرنی گذشته است

ولی هنوز هم دشمن به خانه است

خانه پر ز دشمن، خانه پر ز کین

حمام خون بدست خویش، به خانه‌ها کشیده است

به مادر

بر اوج بی کران آسمان‌ها

بر روی ابرها و رودبارها

به روی سخره‌های کوه و صحرا

به باغ پر گل و دشت و گیاه‌ها

به هر جا بوی خوش از مادرم بود

همان مادر که دایم سرورم بود

خدایا چونکه تو بخشنده دایم

خردمندی، توانایی و قایم

من از ذات جلال و پر شکوه‌ات

به دور و بر بدیدم علم و ذاتت

نگاه دار در زمان تصویر مادر

شکوهمندی و عز و شأن مادر

نیایش

پروردگار من ای ذات بی مثال
ای خالق جهان، سماوات و کھکشان
ای نازنین خدای عزیزم که قلب من
سرشار از محبت تورا و نیاز من
خدایا ورد زیانم نام تو
بر آن نام والا و پرشان تو
به زینده نامت که زینده است
خوشا این خوشیم که پاینده است
خدای که در قلب من جای توست
وجودم همه زیب عنوان توست

پائیزیا

در این پائیزیا فصل می، جوشد کنار هم
نگاه کن آنطرف پائیز هم فصل بهاران را
گلان با رنگ ها زرین کرده صورت پائیز
و پائیز هم عروس پخته سال دامن گلها

رازیغما

چونکه یاد خارج کشور کنون
قلب هر کارمند مظلوم کرده خون
مزد و پاداش بهر شان چند صد هزار
آن یکی دیگر ضیعف و گشته خوار
من شنیدم گفته فیاض را
گفت به تلویزیون هزاران راز را
مزرع ما آفتی دارد چنان
از وزیر و از وکیل و رهبران

کمک عالم بغارت کرده نوش
باید این ملت بمیرد یا خموش؟

راز بخشندگی

به آن بخشنده گی از بهر آدم
که فرماندار گرد روی عالم
زمین و کوه و صحرا سخره و سنگ
به عمق بحر و دریا می زند چنگ
و یا در عالم بالا و کیهان
که دارد عشق تو در سینه و جان
خدایا شان و حکمت در تو زیباست
هزاران جان جهان و علم آنجاست
منم در عجز سر بر سینه خاک
نگاهت سینه کوه و دل خاک
به بخشایش امید است گر شوم مات
همه از حکمت توست قادر پاک

نفرین پلیدی‌ها

کاش می‌شد تا صدایم را چو باد

بر فراز کوه و صحرا می‌زدم

بر حریم سبزه و باغ و چمن

چون نسیم خوش بهر جا می‌زدم

یا که در خشمم نگین دست او

تاج شاهان را به فرقی می‌زدم

یا که آب زندگی گردم به آن

یا شهید گردم به کابل، دل‌کنم

یا شوم رنگین کمان بر آسمان

بر پلیدی‌ها همه نفرین کنم

آیه‌های عشق افروزد تنم

شعله زرتشت را آذین کنم

فریاد لاله

بر عروس زندگی لبخند و مهر و وفا

ای کعبه مراد نیامد فرشته‌ها

ای قبله امید ز زمین تا به سما

نام تو روضه رضوان عالم است

خاک تو بوسه گاه همه نسل آدم است

آنجا خدا بیاری مخلوق می رسد

آنجا ز سینه موج گناهان میتکد

در پیشگاه خالق یگنا به نور عشق

فریاد لاله زیر و بم می رسد

هر آدمی به چشم دلش می کند نگاه

نازم خدا به هر دل آدم کند نگاه

نیایش

ای خدا این بنده گان بی پناه
از تو میخواند غم و دردش دوا
ای خدا هجران ما را چاره کن
رنج فقر و رنج ظلم را پاره کن
ای خدا از ما بگیر این رهبران
یا عتابش کن به عدلت امتحان
ای خدا فریاد ما انصاف توست
چاره بیچارگان در دست توست

عبادتگاه عالم

الهی دیدم آنجا معبد یک تایی عالم را
شکوه عظمت انسان، ابراهیم و آدم را
در آنجا کعبه بود آرمان آدم بود
تو بودی، خانه اسماعیل و هاجر بود
همه مردم! همیشه بندگان تو
که می بوسند سنگ عهد و پیمان را
که می بویند شمیم عطر جانان
و بر چشمان پراز اشک می نالند و میزارند
خدایی من!
جهان در سوره ماتم بود
با چشمان اشک آلود و درد اندوه
می زارید!
همه عاشق تر از لیلی

همه عاشقتر از مجنون

همه عاشق همه عاشقتر از عاشق

در آن معبد، مقام روح و ایمان

خانه ات را سجده می کردند

به بی ستمی، جهت آنجا مقام آنجا

مقام فضل و رحمت بود

صدای عشق و وحدت بود

غرق نور

الهی کمکم کن غرق نورم نور می بینم بجزواب
یا الهی کمکم کن مست عشقم یا شراب
هر چه باشد من ز خود دورم در کنار دلبرم
باز می نوشم که مستی دور نگردد از سرم

چقدر مست شدم!

داد بمن پیک و صبویکی و دو
بی خود افتاده و دیدار نشد در بر او
او همان باد و نسیم شب خوش
صفحه موج گل . نغمه پراز صحرا بود
در خم هیگل زیبا و صفای تن
او چقدر مشعله ها سوزیدند
من ندانستم که چرا گاه صبا!

آسمان و هوا خرمن زرشد ؟

گاه در تابش خورمی نهد دو ساق ظریف

به مثال قوی زیبا بر سر بر که یا که استخر پر آب

دریای خیال تماشایی و قال !

همه گی حجله شده روی زمین

غروب کوهساران اشعه خورشید را زرین میسازد

ولی در ساحل و دریا خطی از خون میسازد

نگاه عاشقانه در استخر خیال من

نگاهی عاشقی با موجی از پرواز بر معشوق

چه زیبا این سرو یا سمین میسازد

ترنم بر لبان دختران مست صحرايي

که با گل لاله های دشت رخان رنگین میسازند

ز زیب نوبهاران و سبزه های دشت

ستاره خوشه میگردد مه و پروین میسازد

سرورد بلبل و فریاد مرغان در خروش گل

جهان پرزغم‌ها را بما شیرین می‌سازد

به جایگاه خداوند لایزال یمود

به قدرتی ملکوتی ذات پراز جبروت

اگر توان نگاه است چشم خود واکن

حقیقتی که نهان گشته است، عیان کن

صلح پایدار

تراخدای لامکان

که نیمه های شب شوم سفر بکوی تو برم

و در خیال خواب خویش و در سراب ناب خویش

خدای من چرا چنین زمین ما شده سنگین

و من، سفر به شب کرده ام

ز حفره های تنگ تار آن گذشته ام

سکوت شب شکسته بود

نوای عشق مردمش بجان دل کشیده بود

و بیرق وطن بدست، سرش ز تن بریده بود

و به خون سرخ او، نوشته بود

بروی خاک

که جان من فدای صلح پایدار میهنم.

انتخاب رهبر

بروی سینه ام فریاد فقر بیداد میدارد

ز تاریخ کهن با یاس حرمان یاد میدارد

الهی از تو خواهم خون و آتش گل شود بر من

ز نم شیپور صلح و دشمنان بیرون شود از من

شود فرزانه فرزند برومند توانایم

ریس و رهبر و ناجی برای حال و فردایم

خدا یا کمکم کن انتخاب رهبر است اما

تعین ملتّم باشد نه از غرب و نه امریکا

استقلال آزادی میهن
ای که با خون به راه آزادی
شسته هر سنگ خاک خار وطن
ای که جانت فدا نمودی حیف
در ره نام ننگ نشان وطن
ای شهیدی که دشمنت امروز
پا نهاده بر آستان وطن
همه جا کشته و بد حال بود در این شهر
لشکر مردم افغانستان ز پیر و جوان
از برای وطنش کرده سپر هم تن و جان
همه شیران قوی پنجه افغان امروز

صدای غربت

داد می زد نعره و فریاد شان

گفت حرف جمله در آزادی است

این فریب است این حرف شادی است

ملت مظلوم به مانند کباب

روی سیخ است می کشندش با شراب

بزم آن با دار غربی از من است

این نه دولت است نه قانون، این غم است

او به شرم و شیخ مصر گوید سخن

معلمان مرد وزن در این چمن

بهر نان و خانه و اولاد خویش

نعره سردادند دلها گشته ریش

غربت و بی نانی و رنج بار بار

دریغا محبت شکوهی جهان

همین عشق باور همین اش نشان

به دعا های پر صفا

صبح و شام و ظهر به بارگاه کبریا

از نام من از جانب من بود ای خدا

اشک شدم ز فیض وجودش جدا، خدا

ما را ببخش بخدمت آن مادر با وفا

چگونه پای مزارم به اشک آه و فغان

سرود مهر و وفا باد خاطرات زمان

بیاد روزیکه مادر هم کنار رود

به بوسه ها و به لبخند گرفته جشن و سرود

بیاد آنکه همه غصه ها و شور و درود

وطن دبیر مکتبت که مرده بود روی صنف

که درس آن کتاب، تخته سیاه تو کجا است؟

به شهر مرده گان فتاده سقف خانه های تو

کنون مهندس و درمانگه و دوای تو کجا است؟

سرود کودکان چو بلبلان به هر چمن تمرینی ناز میکشد

صدا صدای جنگ بود آن صدای تو کجا است؟

ز راه رسم دین که رفته بود صوفیان بسوی عرش

سپاه عظیم ارتش سرخ را
فرستاد اینسودولت روس ها
و بر خاک پاکم نهاد پای خویش
بسر از تن جدا رفت به ماوای خویش
کنون مانده فوجی و ملتانیان
پنجابی و سندی و کشمیریان
که تا عهد دیرین را برکشند
به زخمی تنم سخت خنجر کشند
مرا جایگاهی است پر از شان فر
مرا شاهرا هست پر از سیم و زر
بچشم مریضان ملک فرهنگ
که افتاده در گیرداری پلنگ
ندا بر کشم بهر فرزند خویش

به آن قهرمان نسل دل‌بند خویش
که آئین مهر و وفا پیشه کن
برای وطن عشق و اندیشه کن
برادر شو و از نفاق دور باش
به دوستی گرایید و معمور باد
فرستاد ز آن ارتش سرخ سپاهی عظیم
فرستاد روسان دولت قدیم
به این تربتی نازنین مادرم
مرا روح و تن بود و هم سرورم
به هجرت نهاد سر به بالین خاک
ز درد و غمش سینه گردیده چاک

آزادی

بوی گل زمزمه باد بهار آزادی است
عشق من آئینه قامت یار آزادی است
کوکوی فاخته ها هم همه ماهی ها
چه چه ئی باغ سرودی لب خار آزادی است
نام کوتاه خدا شعر بلند آدم
کفر ابلیس و کتاب سردار آزادی است

خیالات شب

شب بود یاد خیالات تو سر شام کرد
خواب بودم ز غفلت که بیدارم کرد
سخن با خرد مرد نیکو شاد کند
حلقه بند شکند سرخوش و آزاد کند
چقدر فکر پر از همه که در پرسش تو است
چقدر عالم معنی که پر از قدرت تو است
من ز آن روز که در آن حلقه شنیدم سخت

مست زان باده شدم دور شدم از چممت
تابش ذهن نمایان چو خورشید بود
شاه مان بین در آتخت که جمشید بود
ظاهر ما همه در قالب پر مهر و حیاست
چشم بینا طلبد نور همه نور و صفاست
من نیکو دیده گشادم تو بودی همه کس
تو سرودی و آواز تو بوده است بس
دیده بگشودم خورشید فروزنده شده
چشم و دل دیده به این لطف تو شرمنده شده
بجدا ظاهر من عالم تمکین من است
او همان است چو خورشید ببالین من است

صاحب روح

الهی تو بخشنده و مهربان
تو صاحب روح هر جسم و جان
الهی جهان ذره کوی توست
جمال خداوندی ات، روی توست
الهی بیخشا به بخشنده گی
منم بنده ات می کنم بندگی
خدایا جهان زیب تصویر توست
نقاش زبردست تصویر توست
خدایا همین حاجت بندگی است
ندارم نکردم و شرمندگی است
همان توشه روز حشر خدا
همان ذکر زیبا و نام ترا
شنا گوی بر در گه ات چون خشم
به لطف تو بر کان زرمی رسم

صور عشق

ای خدا این سوز و این سودا ز کیست؟

آینقدر مستم این مستی ز چیست؟

آینقدر مستم ندانم دست و پا و سر کجاست؟

آینقدر مجنونن و شیدا ایم از سر کجاست؟

خورده‌ام شاید شرابی کز خودم بیرون شوم

در فلک یا در زمین در بحر بر شاید برم

نالۀ هایم صور عشق در ارض و طول عالم است

باز هم گویم که این هستی زمستیم کم است

می‌روم تا نه فلک تا عشق هم‌رازم شود

بجرها هم جمله‌گی یک لحظه در جامم شود

اینچنین مستی که هرگز کس ندید

هر دلی صاحب نظر اما بدید

علم نور روز

ملتَم چنده (جهنده) نوروز بر افراشته یکبار دیگر

چرخ پیشش سپر انداخته یکبار دیگر

کعبه یکبار دیگر فاتح گردون گشته

حق ز قرآن علمی ساخته یکبار دیگر

عشق مضمون نوی یافته از آزادی

خون به آن رنگ برداخته یکبار دیگر

پیش این قوم سر افراز که از بوی بهار

دشت ها سبز و لاله وریحان هزار

پهن گشته نه یک بار به صد بار

دل من سوخته همچون دل عاشق هر بار

مشق از این خرقه بیاموز جوانمردی را

که بجان سوخته و بگداخته ام یکبار دیگر

معنی اش را ز تمامت افراشته حریف

به قلندر پسران باخته یکبار دیگر

زیبایی صنم

دیدم شکوه ناز به اندام نازنین
بر سر نهاده تاج گلدسته و نگین
پا می نهد به عشوه و ناز بر کف زمین
این قوی با صفا و آرام را بین
مانند يك عقاب نگاهش بر آسمان
زیباتر از ترنم و هر لطف هر بیان
آری خدای من که به زیبایی صنم
گلها نهاده سر به تعظیم در چمن
او يك نمای قلبی ، پری یا فرشته بود
رخشنده آفتاب خودش يك ستاره بود
در چشم مست نگاهي پراز ناز و قتنه بود
در هيكل لطيف حريري که بسته بود
اندام نازنين ظريف پيکر گل است
تندیس عشق قصه و يك راز بر دل است
در يك نگاه چشم و دل دیده مست گشت

آرامی ای سکوت، لحظه آرام شکسته گشت
یکبار در تبسم لب های ناز او
دیدم دلبری و شنیدم ز راز او
دانسته شد که جنس لطیف یک بهار بود
یک سرو خوش قیافه در انتظار بود
یک تابش و طلوع در خشنده حضور
عالم ز جود این گل ناز گشته غرق نور

یاد وطن

سرزمینم زاد گاهم مادرم
یاد شیرینت نشد دور از سرم
هر زمان رویا و خواب من توئی
مست میگردم شراب من توئی
در تو گلها رنگ بوی ناز داشت
مرد ملت با، عشق تو آواز داشت
لیک دیدم آفتاب بام تو

بوی خون و آتش است با نام تو
آریانای کهن دژی بلند
افتخارت نقش کوه ، و تخته سنگ
لیک دشمن قرن ها دور و برست
می زند با تیشه بر ترک سرت
لشکر بیگانه روی سینه ات
خون می ریزد ندارد کینه است
از کجا معلوم که تیر و تانگ شان
مردم ما را نمی گیرد نشان
لیک خونین ترز تیغ اجنبی
تیغ خونین وزیر اجنبی
من شنیدم ساز آواز ترا
باز بگشودم سرراز ترا
گفت ای ملت ترا این حرف چیست ؟
بر در و دیوار و بر دفتر نوشت
حرف دانش گاه زبان اجنبی است

هر که دانش جو بگوید او چپی است

زانکه پوهنتون جای دانش است

هر محصل را کتاب و خوانش است

هر که سرکوب میکند این لجه را

کرده است در زیر پا دین خدا

این وزیر غافل که در باغ وطن

هر گلی با رنگ و بویش در چمن

تاج ترک سروران عالم است

ملت افغان بدور خود جمع است

هر زبان هر لجه و ذکر و بیان

در توزیاست کشورم افغانستان

چاول در انتخابات ۹/۵/۲۰۰۹

وطن آستن فریاد ملت بهر آزادی است

برای انتخاب رهبر کشور به این خاک و به این وادیست

صدای مردم است یا الله، خدایا رحم کن بر ما

ز چشم و نیش خند مردم دنیا که دور از ما

برای انتخابات و تعیین رهبر دانا

بهای جان فدا کردن، گوش، چشم و بینی را

بجون خویش رقم کردند تا ملت شود آگاه

بمیدان آید آن مردی که باشد ناجی و دانا

پای صندوق کالجا به رای ملت رنجور

بجون پاک آن دهقان گوش و بینی پر خون

به نقش راد مردانی که در پیکار آزادی

شهید رنج و حرمانند ندارند نای شادی

طنین ناله های آنکه فرش رای ملت گشت

به تیر دشمنان از پا فتاد فخر ملت گشت

برای آنکه آید در وطن پیغام آزادی

نورِ عدل و قانون و صلح و هم شادی
ولی حیف است رای ملت بیچاره و مجبور

بدست مشت زورمندان چپاول گشته است و چور
خدایا این چه تقدیر است که رای ما چنین خوار است
و این غارت بدست مشت مزدور و خراب کار است

حیف آن مردان پاک آزاده گان
از برای رای دادن جان شان
قطع اعضا گوش بینی چشم شان
ثبت تاریخ است گواه بر دشمنان
گفت بعدی این همه داغ و دغل
هفته میباید شمارند رای من
اشک از چشمش فشاند صحن چمن
می درخشید اشک پای انجمن

صداها در گلو خشکید بشکست انتظار ما

هویدا ساز افشا کن، شیادانِ رای ملت را

که با نیرنگِ افسون کرده از خود رای ملت را

توان گفتش دشوار،

کند جنگ و بریزد خون ملت را

الهی جز تو بر ما ره گشای نیست میدانم

نجاتم بخش ز این ذلت ز طالع ای که میخوانم

ترانه وصال

بنام من نبشه اند وطن سرم فدای تو
منم که مست میشوم بنام تو برای تو
که خاک تیره تو من ببوسم و بچشم خویش
چو سرمه توتیا کنم فدای تو فدای تو
چقدر در هوای تو به سینه و بدیده ام
سرود شعر بی حساب من، برای تو برای تو
هزار بار گفته ام به کوه و دشت و دامت
کنم فدا وجود خویش سپاهی ام برای تو
به قطره های خون خویش ترانه وصال را
نبنشته ام به سخره ها که خون من برای تو
و در سروده ام تمام، به اشک بسته صبح و شام
به صبح و هم مصاح تو به لشکر و سپاه تو

خدای من گناه بنده گان، پرازریا و شرم بود
به خنجرش به سینه ام، درنده چون پلنگ بود
به چهره های بی گناه، به ذکر و حمد آن خدا
به جامه جامه پرزخون، شهید من به جنگ بود
نبود روی سینه ام به، گردن و بدیده ام
ز خون سرخ کودکان، صدا صدای جنگ بود

از پرس اگست ۲۰۰۰

دیگر ز قصه های جگر سوز آن دیار مگو
ز ظلم طالب ناخوان نابکار مگو
ز درد اهل فضیلت که خار گشته زبون
جمال روز خود و روزگار گشته مگو
ز کودکان که شب ها گرسنه میخوابند
ز تشنه گان فرارود و آن دیار میگو
برای طالب مزدور که از برای کسی
بکشت و بست و به زندان فگند هزار مگو
ز نام حشمت افغانستان زیبایم
نمانده فصل بهاران در این دیار مگو
برای آنچه ملانما و طالب نادان
ز درد اهل بصیرت که گشته خار مگو
شب است سیاه و به ظلمت نشسته طالب دین
ز باز پرس خداوند لایزال مگو

ملت در مانده ۲۰۰۷/۱۲/۱

در نزاع سر وزیر و پارلمان
از وزیر والیان گیرد زمان
یا شود قهر ترک گوید پارلمان
ز آن طرف رهبر به چشم آید چنان
لاجرم باید که صلح آید شمول
میکنند دفع بلا با زور و پول
حال ما آن ملت در مانده ایم
بی غذا و بی دوا بی خانه ایم
نی چراغی تیلی اجداد ماست
حرف میگویند قانون این خطا است
بهر ما دیمو کراسی کار نیست
جمله مزدوریم ز رشوه عار نیست
لشکر و سر نیزه بیگانه گان
می زند بر جسم و جانم آنچه چنان

نی بهار آمد نه گل روید ز خاک
عوض گل جان سپاریم ما به خاک
من ز رویا های برباد رفته ام
اشک غم ریزم خدایا خسته ام

دست دعا ۲۰۰۱/۳/۲۱

ای هموطن سلام و تحیات و صد درود
بر تو و کودکان و عزیزان هر که بود
آمد بهار و خاطر ما شاد میشود
دلها ز بند غصه ها همه آزاد میشود
تبریک و تهنیت بتو ای خوب هموطن
چون روح و جان مهدی فروزنده بمن
خواهم بهار باد و مشعل آزاده گان باز
گرچه ز کشور ما افغانستان سر بلند
آن مردمان شیر نژادان چون پلنگ
آواره گر شدیم فتادیم در این چمن

هرگز نداشت شادی ایام از وطن
اینجا بهار و سبزه و گل خار زندگیت
آزاده ایم اسیرم و غلامیم برده گیت
هر چند که مزد کار مرا مفت میخرند
ما را بیاد مردم بیچاره می برند
آنانکه رنج می برند و غصه میخورند
بارش بدوش ز جنگ به هر گوشه میروند
دستی دعا به خالق یکتا دعای ما
آزاد ساز ملت ما از گناه ما
مهر و صفا و همدلی بخشا خدای ما
به مردمان خسته و در مانده در ماوا

انتخابات

به آن سرزمین کهن سال من

به آن ملت خسته از حال من

بکوه و بیابان و رودخانه ها

به هر دره و خانه و قریه ها

به هر مزرع سوخته و خشک من

به گنج نهانی که در پشت من

کنون جشن آزادی و بخت من

کنون صدر نشانند بر تخت من

نودسال ۹ دهه از عالم است

نشانه ز آزادی میهن است

در آن روزگار پلید و سیاه

شه انگریز در گیر بر خاک ما

زنان شجاع و جوانان پاک

شهیدان خوابیده در زیر خاک

از جهان وندی گرفتند بهر ما
سی و چهار کشور فرستاده سپاه
شهر اتلانتیک ناتوان زمان
می پرد در کوه و صحرا صبح و شام
از برای صلح آزادی بهر ما
ایساف و امریکا کند خود را فدا
می شود باور کنیم از بهر ما
می کند مخلوق عالم را تباه
در چنین احوال باز اقبال ما
بخت طالع کرد طلوع در فال ما
گفت حالا کار زار نعمت است
انتخابات خود نمای رحمت است
میشود با انتخاب رهبرت
دور گردد این بلاها از سرت
من و مثل من هزاران دیگر

با دلی پاک عشق میهن را بسر
پای صندوق های رای انداختیم
وای بر ما رای خود را باختیم
شد قلب جعل سرقت بی شمار
کندهار، غزنی و خوست هم مزار
وای بر ما کار کار داور است
این خیال خام که ما را رهبر است

افسانه عشق

بجام عشق شراب ناب بادش	زمین سرسبز پر رود آب بادش
نهد پا را به صد ناز و به تمکین	هزاران دخت زیبا روی گلهای
همه دلها شود کاشانه عشق	به چشم دلبران افسانه عشق
سپاس بر لشکر غرب و به آیساف	همه مردم به صلح و عدل و انصاف
سپاه عدل و قانون بر رخ ما	ولی کور خواند مردم این چمن را
شعار لشکر بیگانه تظلم	بجای عدل قانون رشوه و ظلم
ز فیض لشکر غرب این بهار	به صحرا بستری گلهای کوکنار
به غرب افسانه های بی شمار	ز تولید مخدر کشت کوکنار
شهادت افتاده مرد وزن به هر رود	ز بنگیها و چرسبها خانه پر دود
نه صلح و امنیت در خانه گردید	نه این ملت شد و این خانه گردید
شتاب جلوه های یک بهار رنگ	پس از سالها رنج و مهنت و جنگ
به شور عشق و صلح پایدار بود	تن خونین و روح خسته من
شکست دل، چشم سوی یار بود	ز بی دردی، بی مهربی و یاری
که ترکیده تنش دلها فگار بود	کنار رود خشک دیدم آهن را
نشان خاک آتشش هر کنار بود	به باغ و بوستان از سبزه و گل

به رنگ سـرخ لاله صد هزار بود
نه شعری نی سخن ز این حال زار بود
آذان صبح ظـهر در هر مینار بود
هـزاران زخم ناسور از آن بود
شکست و سوخت کشته صد هزار بود
خـدایا بر نجات مردم مان بود
برای آب دانه خانه خویش
نشان قـدرت بنما تو آسان
سپاه صلح آید تا به محشر
برای دفع درد ورنج و ذلت
بجای ظلم انصاف کار گردد
نباشد دسته گل در گلزاران

دبستان بسته مضمون محبت
کسی بهر کسی از مهربانی
ترحم از تفنگ و میله توپ
بروی سینه ام بیگانه گان را
بنام حضرت حق خالق و دین
در این فرصت دعا و این تمکین
برای دفع جنگ و خون آتش
برای حرمت تحصیل انسان
اگر از غرب یا از جای دیگر
برای عزت اکرام ملت
برای آنکه ظالم زار گردد
بجای میله ها خون هزاران

شراب ارغوانی

به جام می که رنگین شد شراب ارغوان امروز

بدستان ظریف زیبا رخی زیبا بیان امروز

فضا خود نغمه می سازد چه آهنگی جوان امروز

که سر تا پا به گل پوشیده باغ و بوستان امروز

به خورشید بین به ماه و انجمن امشب

خط شیری کشیده بر صفای آسمان امروز

بدریا بین به آن امواج شور افکن

که دل بر سنگ می کوبد به صد شور و فغان امروز

عروس ما بدور مرد فردایش به تمکین

سرود عشق میخواند و شعر عاشقان امروز

همان زاهد سر بر گوشه محراب دعا میکرد

ز خود بی خود شد و فریاد یا الله چنان امروز

بیا با چشم ما دنیای هستی را تماشا کن

زمین می رقصد وهم ماه و خورشید جهان امروز

راهرو

همین راه است و من هم رهرو این راه

به پای صد هزار میلیون آدم‌ها

به پای صد هزار آدم که روحش را رها کرده

ویک جمعیت از مردمان در پای این راه، هزار حمد و ثنا کرده

همین راه است و من نیز،

بی‌گمان هستم روان،

مانند صدها کهکشان.

بر آن جای که دیگر بر نمی‌گردد کسی کحوال ما گوید

ولی من شاد مانم بی شکیب می‌تازم،

داین راه دایم.

که راه من و راه او و راه تو

همان راهیست که دایم با شتاب بی‌امان،

با آن همه آرمان بی‌پایان،

و با آن عشق سرشار از سرو از جان،
روان اند و مگر خون بی گمان پیموده این راه را .

و من با آن سرور عشق
با آن مستی و ساز و خروش حمد بی پایان،
روانم در پی آن راهیان،
در این راه بی پایان .

سر انجامش ندارد راه دیگر
راه همین است راه هر انسان .

خاك كيميا ۲۰۰۲/۲/۱۶

اين سرزمين كه وادى قتل و ترور ما است
القاعیده طالبان و ترورست هر كجا است

بايد براى زندگى شياد غريبان

بايد براى ريشه كنى از ترورستان

از بام از زمين هوا در ستيز شوم

بايد حساب گرفت حساب داد به مرزوبوم

اينجا جاى گاه حيات خاك كيميا است

هر ذره اش جوهر و هر خط اش طلاست

شاهراه نفت گاز خودش قلب آسيا است

كارزار خون آتش بمبارد مان بجاست

اين سرزمين كه دولت آن دست اجنبيست

فرقى ميان رهبرى نيست راست يا چپيست

اين سرزمين كه خرچ و حسابش ز جيب ما است

كارزار انتخاب جمهورى اش نابجاست

مى بايدش كه مرد حسابى شود تعيين

باور بما کند به استراتیژی ما یقین
در آن زمان بمردم مظلوم این وطن
جمعیت گرسنه بی پول بی کفن
با توده های خانه بدوش بی پناه شهر
بخش جوان لشکر بی کار در بدر
ما را پیام عدل است عدالت بمردمان
ما از برای صلح ثبات ماندگار هنوز
با لشکر عظیم بمانیم بکار هنوز
باور کنیم که قامت مردان ما هنوز
بارگران حادثه را میکشد به سوز
آهنگ شعر ز نام وطن خوش ترانه است
این مثنوی ز شعر سیدی نشانه است
او در سخن رحیم و سزاوار مهر تو است
یک داستان بنام وطن فصل شعر اوست
هر چند ز درد و سوز وطن شعر خوانده است

صد مثنوی به ملت افغان سروده است
تاریخ ماندگار و همه سوز هجرت است
هر داستان به نسل دیگر درس عبرت است
این هدیه است ز نام (برید) یک نجات است
یارت رحیم عاشق مردم و ملت است

۷۱/۸/۷

شراب زندگی بخش

من آن قطره که پهنایم جهان است
زمینم فرش و دنیا آسمان است
ز عمق سینه این مادر عمر
به بالهای دنیا کرده منزل
روان قلب دنیا و برگ گل
ز اوج آسمان تا برگ سنبل
توانم ذره بشگافت و موجم با خود ریزد
هر آندم زندگی سازم وجودم با تو آمیزد
خدایم قدرتی دادست والا
زمین و آسمان و عرش معلا
وجودم زر نباشد با زر آمیزد
و گر هم قطره باشم با ابحار در آمیزم
منم آن قطره پر نور عالم
شرابی زندگی بخشی تو آدم

دوای درد ۲۰۰۸/۱۹/۳

اگر من رهرو باغت نبودم

به هر دم محرم رازت نبوده ام

رهبر ما کرزی عالی جناب

ماه یکبار میخورد با بوش کباب

او به شرم و شیخ مصر گوید سخن

معلمان مرد و زنان در این چمن

بهر نان و خانه و اولاد خویش

سفره سردارند دلها گشته ریش

هر وزیر با دسته از رهزنان

دست دارند این جنایت آنچه نان

رده بالای دولت با غرور

میشود تحمیل بمردم او به زور

چونکه پاس خارج کشور کنون

قلب هر کارمند مظلوم کرده خون

مزد و پاداش بهرشان چند صد هزار
جمعیت دیگر ضعیف و گشته خار
من شیندم گفته فیاض را
گفت به تلویزیون هزاران راز را
به رنج ما ربطی دارد چنان
از وزیر و از وکیل و رهبران
کمک عالم بغارت کرده نوش
ملت ما یا بمیرد یا خموش
ای خدا این بندگان مظلوم تو
از تو میخواهد غم و دردش دوا

طیب ازرق

ز شهر دور و برم هر سپاه و لشکر خویش

بنام حامی و ناجی نشان گرفته ز پیش

گهی ز کشور شورا سپاه سرخ آید

گهی ز فوجی طالب عرب چو بکشاید

هر آنکه آید و گوید یا ردیرینم

برای دفع بلا یا سلاح سنگینم

کنون که درد من، زین دوا گذر کرده

کنون که جان من مرزدین را خط کرده

فتاده در پی نام تنها شاهی دوران

انگلیس و دیگرش امریکا با دا و جان

برای کاهش درد و روان رنجورم

برای فقر مصیبت ز ظلم مجبورم

براه فتاده سپاه از زمین بحر و فضا

طیاره توپ و موشک و فشنگ به صدا

نگفت که شهر و مردم بخون می آید

ز ترس وحشت رعیتش جنون می آید

بسان صحنه تمثیل روی "تی وی" ها

فتاده چهره مردان نابکار چرا

خودش ترانه و خود ساز و طبله میکوبد

خودش سروده خود را بزور میخواند

بس است برای خدا ما همه انسانیم

افسانه و آهنگ شور زندگی خوانیم

دیگر به بالین من میا و حال من تو پرس

بس است برای خدا وحشت است و طوفان است

ز لطف مهر شما روزگار من تباهاست پرس

طیب ازرق خود باش درد من پرس

شکرگزار

چه مقدر از نگاهت موج صفا می آید

از همان عمق نگاه ناز و حیا می آید

بجدا شکر گزارم که چنین جسم لطیف

بین که با ناز فراوان همه جا می آید

از نگاه تو بخواهم همه اشعار خدا

مثل آن تابش خورشید به حیا می آید

چقدر زیبائی

دوش دیدم کمی پیراھن چاکِ ترا
کا کل چنگِ همان زلفک پر تابِ ترا

چقدر زیبائی

خم ابرو و لبان سرخ گل زیبا را
مثل یک شاخه گل مست نمودی ما را

چقدر زیبائی

از دو چشم پر ناز تو عشق و صفای آرد
بدلم مهر وفا عشق تو را می‌کارد

چقدر زیبائی

حیف باشد که تو را دخت کوهی گویند
حیف باشد که تو را دامن صحرا جویند

چقدر زیبائی

همه جا شعر ترا ورد زبان می‌سازم
همه جا نام ترا با دل جان می‌خوانم

چقدر زیبائی

به نگاہی که جهان عشق، تماشائی تو است

همه جا و همه کس عاشق شیدایی تو است

چقدر زیبائی

نام پاك ذات خدا

منم وجود تو در آفرینش گیتی

منم همانی که تو از خاک پروردی

بنام آنکه شرف شانِ عزتم گردید

به لطف مهر بزرگت چو شوکتکم گردید

ولی میان من و خلق تو تضاد بزرگ

ولی میان من و حق تو نهاد سترگ

کنون جهان همه در پیش و دور و برم

کسی بخون بنشانند کسی خشک و ترم

بنام خانه و ماوا مرا که جایی نیست

بنام آدم و انسان بمن پناهی نیست
هر آنکه آمد و با نام ذات پاک خدا
جدا نمود سر و تن بنام پاک خدا
برای بنده که دایم لباس ژنده نماند
ز کفش کهنه و صد وصله دار کنده نماند
به صبح و شام که راهم رهی عبادت بود
ز روز بود سجدوم که تا قیامت بود
چرا عنان مراد دست راهیان سیاه
سپرده قسمت و تقدیر به صاحبان گناه
خدای من که تو واحد و لا شریک هستی
برای دید و حسابت که بی رقیب هستی
الهی حساب کار ما را از سپاه سلطان
به لطف و کرم این تحیه جان بستان

شیپور صلح

زدست ناخلف فرزند بی باکم

میان خون و آتش سینه ای چاکم

شکسته قامتِ چون شاخ شمشادم

فتاده دست اهریمن بر درخت و ریشه و تاکم

خدا یا شاهد حق بین دانایی

نجاتم بخش ازین ذلت توانا و یکتایی

کنون در دشت و کوه و سخره و صحرای سوزانم

کنون در باغ و شهر و خانه و جایم

درخشد پرچم بیگانه گان در آسمانم

گرفته پیکر خونین و خسته هم جانم

خدا یا این چنین بی حرمتی بر من جفا باشد

کدامین نسل فرزندم گناه کار و خطا باشد

مرا در سینه مدفون گوهر و سیم و طلا بسیار

به هر کوه و صحرا معدن هم کیمیا بسیار
چرا از فقر می میرند فرزندان بی باکم
شهید رنج و حرمانند نداند ارزش خاکم
خدایا با همه هستی گدا و ناتوانم من
اسیر دوستان غرب و ناتو همزمانم من
چرا فرزندانم با دشمنانم من تبانی کرد
زدشمن خواستم فرزندم که بر من پاسبانی کرد
بروی سینه ام فریاد فقر بی داد می دارد
ز تاریخ کهن با یاس حرمان یاد میدارد
الهی از تو میخواهم که خورش گل شود بر من
زند شیپور صلح و دشمنان بیرون شود از من

موج توفنده ۷۱/۷/۷

زنان سلاطین نام آروان
ز معراج گگردون چرخ زان
زان کهنه آبادی زیر خاک
به آن نور خورشید زد یوار چاک
به آن موج توفنده از لشکران
به نعلین اسپان زور آوران
به تاج سلاطین که بر زیر پا
بمالید اسپان و خونین سپاه
تنی پنجه با زر فروزان کند
دیگر فقر سلطان ویران کند
سواران مردان تاریخ ساز
برفتند و هرگز نیابند باز
به امواج شعر تو سر میکشد
به این کهنه گیتی سفر میکشد

چه رازی که بر شعر شهر آفرین
بدادی به سلطان روی زمین
به آن تاج ویرانه و گنج ها
زنعلین اسپان گرای سپاه
ز ویرانه ها سر بر آرند کنون
در وصف آنان شاهی زیون
مگر پنج در پنج بیهوده است
نه شعر است بل اغلاط بنموده است
بیا واقعیت ها ز شاعر شنو
و در حرف معنی این پنج مرو
پی شعر والا و این نظم نو
همیشه مسیر حقیقت برو

جام جمشید

کنون در قصر دارا جام جمشید است در دستم

ز خون کودکان و مرگ پیران سرخوش و مستم

هوای کابل و آب زلال درهٔ پغمان

چه بی خود کرده است ما را که از دین و خدا رستم

درون قصرها شد چهره زیبارخان پنهان

منی بی باک با راکت حصار و قلعه بشکستم

ز خود کامه روی زیبا کام دل بگرفته بنشستم

که سلطان ممالک خادم دین و خدا هستم

برایم فرحت افزا است جوی شیر میان گل

بر پیر و جوان طفل زنها چونکه من مستم

بنام مذهب دین و خدا در شهر و زیبایی

چنان آتش فروزان کرده گفتم من که مردستم

شب ظلمانی

۷۱/۸/۶

بیاد آرم شبی ظلمانی ای را	شبی بارانی و طوفانی ای را
که غـرش آدمیان آب بودی	و انسان جمله گی در خواب بودی
نه جنبد آدم و حیوان ز وحشت	گرفته شهر و ده را ترس و وحشت
سیاهی بر تمامی خانه ها بود	که سردی بر در و بام هوا بود
ضعیفان و غریبان سر نهادند	میان زانوان از پا افتادند
تنی عریان ولیکن دیده شان	نه اشک در چشم نه مهر در سینه شان
ز فرط ناتوانی زار گشته	تن رنجور او بیمار گشته
سـرود خانه اش بادِ هوا بود	که فرس زیر پایش بویا بود
نبود در خانه او لقمه نان	که تا گیرد تن افسرده اش جان
به چشمانش سیاهی تیره کرده	نگاهی نافذش را خیره کرده
نفس ها در شمار افتاده در دل	رسیده کوچ بارش سوی منزل
چه زار افتاده بسی روح مادر او	به غـمناك كلبه ویرانه او
زرنج بی کـران زندگانی	ندیده مهر و شادی در جوانی
کنون آزاد تنی افسرده او	فرشته شسته با کوثر تن او

ملائك بسته است چشم و سراو

كه پيوستن به بارگاه الهی

ز نعمت های آنجا شاد کردند

سزاوار تو مادر آنچه ان است

به تخت مخملین است بستر او

خوشا رُستت ز این مهنت سرایی

به عرشش مأمّن و ماوا بدادند

کنون والا روحش را مقام است

جیب پر

۷۱/۸/۳

چسان خوش جیب مردم را بریدند

ز غارت ها به هستی خوش رسیدند

گروهی از قراولان

زیب دست شان صلاح جنگ بود

بسوی مردمان خود، کمان تیر خویش نشانه بسته بود

گروه گروه عرایضی به آن مقام و استعلام مرزبان

ز این مسافران خسته دل که ریخته اند پای زندگی

فنای خویش گذشته از قضای خویش

اجازه سفر بسوی بی کرانه ها بسوی مرز اجنبی طلب نموده بود

ولی مقام عالی اش

بخاطر وطن از بهر مرد وزن از بهر آن مدیر، طبیب کاسبی مقبلی

هرگز نداده بود ویژه سفر

شنیده دیده بوده همی مردمان کشورم

برای ترک این دیار برای ترک خانه اش که جایگاه زیست اوست

بسوی مرز در شمال و در جنوب رونده بود

تنی بساط زندگی به کمترین بهای شهر عرضه کرده بود

و دیگر اینکه طفلکان خورد سال و خانمی عیال او

شبان تیره را به صبح و صبح خسته را به شب میان جنگ کشیده بود

مسافری که مادرش میان شعله ها و دود

میان کوله بار رنج، میان آتش خمیج جان سپرده بود

پدر که قامتش کوره راه زندگی چو دژ پایدار و استوار

در تحمل عذاب رنج بی کران برده بود

کنون ز دوری وطن میان وقد خمیده بود

روان گشته بوده اند مسافران این دیار

بسوی مرز حیرتان

بسوی جاده ظفر که فتح نامدار جنبش شمال طلبی جنگ گرفته بود

ولی چه سود که برده اند

عذاب و رنج کشیده اند

به سوگ كودك هموطن شب ۱۷ دسمبر ۱۹۹۷

آخرای آسمان تو گریه مکن

ز زیر طوفان باد شکوه مکن

غرش رعد ریزش باران

چشم من مال خون، گریه مکن

زانکه چشمان من ز اشک تهی است

زین مهنت مگو و قصه مکن

درد هجرت ز داغ و عشق وطن

بهر دوستان اشک خون و کفن

قصه کوچ کردن و حرمان

کودک نازنین بسم الله جان

طفل معصوم ناز "امانک" من

رفته از این دیار پر ز جنون

قلب خونین مادران وطن

سوخت چون جسم روح جان من

مادری داغ دیده حیران

چشم پر خون ز عشق بی پایان

سوی بی اتها روانه شدند
در بهشت رفت جاویدانه شدند
ما از اینجا شریک درد و غم ایم
اشک دریای صورتش تریم
حکم خالق خدای بی حماست
این گل ناز فرش راه خداست
زار این سوک و غم که سوخته دلان
کس نداند اراده یزدان
طفل معصوم "امان" امانم ده
غم زدایی بکن جهانم ده
یا به تصمیم ذات پاک خدا
سرنهادیم به غصه مثل شما

۹/۸/۹۸

آرزو

کاش بودم نسیم که بوسه زنم	برخ ماه موج زلفانست
یا که چون نسترن گلی بودم	تا که پیچی به زلف پیچانست
کاش بودم چولاله سرخ ز خون	همپونازک لبان جانانست
کاش من آن جناح باغشوم	که ببندی مرا بدستانست
کاش من هم شگوفه می بودم	که بریزی مرا بدامانست
کاش من جای سبزه های چمن	که شوم فرش راه به ارمانست
کاش من یک نفس هواگردم	که شوم در تنفس جانست
کاش رویا شوم که برخوانم	از سر شب تا سحر به داستانست

باختر ۱۱۸ اکتوبر ۱۹۹۶

ای باختر زمین من ای آزادگان ده

ای جایگاه فضل ادب مهد پرهنر

در قله های کوه سپید و سیاه تو

نقش است افتخار کهن بر چکاد تو

گر چند نژاد ملت ما آریایی است

آریا واژه نویست نام باستانی است

بر نگردان افتخار کشور افغان زمین

چون امارات سوژه از کشور عرب است

نام مردان بزرگ پر غرورت ای وطن

ثبت تاریخ است و ثبت روح جان من

وادی و دامان زیبا سبزه زار و گلشنت

با صدای پاک جانبازان شهید میهن

پای خصم می برید ، حلقوم او را می درید

از برای بیرق آزادی ات سر می برید

لیک اکنون پنجه های دشمن دیرینه است

پنجه های خشم بی دین وارث پر کینه است

میگذارد پای نا میمون روی فرش پاک تو

از شمال یا از جنوب این دشمنان خاک تو

مردم افغان زمین بیدار همه یکجا شوید

بهر درهم کوفتن خصم وطن هم آوا شوید

شهیدان کربلا

باور مردمان شکست و همه

تشنه از خون خاندان امام

جویبار رنگ خون گرفت نبود

آب تا در گلوی تشنه گان امام

دست ناپاک دشمنان پر خون

ریخته شد خون کودکان امام

لشکر "شمر" باخته عقل و خرد

نیزه‌ها نشانه بجان امام

حضرتش با تنی که خونین بود

دست زینب گرفته بود امام

خاندان از برای قربانی

جان خود را نهاد برای امام

کودکان جزو لشکر حق بود

تا نمایان کنند بنام امام

یار سفر کرده

باز آن خورشید گرما بخشد، به ما از نور خویش

آن پری پر بهار آید به بوستان غم مخور

واخ سوزان است صحرا سوختم از تشنگی

مژده مژده آمده فصل بهاران غم مخور

درد هجران و نبود او کند، دلها غمین

اشک چشمانم شود لعل بدخشان غم مخور

نازنین یارم سفر بر بست بر بانگ "برا"

میرسد زنگ "درا" بر گوش یاران، غم مخور

دسته های گل کنار خوابگاه بنهاده اند

آن پری در خواب بیند گل بدامان غم مخور
قمری عشق درس هجران داد سوخت، کاشانه را
آب چشم ما کند اظفا آتش غم مخور
بر شبم آن ماه ظاهر می شود در دیده ام
درد ما را اوست در مانگر نه دوا، غم مخور

قصه گرد غربت

ماه می بود در بهاران وطن
می شنیدم قصه می گفتند سخن
قصه ها از آرد و نان خشک و گوشت
گرد غربت در رگ و در چشم و پوست
معلم دانشورِ اهل سخن
شب نه خفتند تا سحر در آن چمن
داد می زد نعره و فریاد شان

وز غمی بیچاره گی وز، نان شان

این معاش ما نشاید زندگی

تا کم صد منت نمایم، زندگی

گرچه در این جنگل شیر و پلنگ

هر مقام مانند تمساح و نهنگ

حق آن بیچاره گان بلعیده اند

هم جوان هم پیر ز غربت مرده اند

هر کجا که بود، آن عالی جناب!

ماه یکبار میخورد با بوش کباب

هر وزیر با دسته از رهزنان

دست دارد این خیانت آنچه نان

رده ی بالای دولت با غرور

میشود تحمیل بمردم او به زور

نظاره مرگ

در نو بهار تازه ز راه، بر حریم دشت

آمد فغان ز باد بهاران بکوه و دشت

این ساقه های سبزه و گل سال پار ما

بینید چگونه چون خس و خاشاک کنار ما

در جای سبزه بستری از خاک تیره است

بر هر طرف نظاره کنی مرگ چیره است

حالا چگونه بر سر گوری، گیاه خشک

که این خاک تیره بستر گلها نموده پشت

ما باز حیات و زندگی را نقش می زنیم

این وحشتی که آمده بر دشت می کنیم

ما باز لاله فرش ره عاشقان کنیم

ما زانو می زنیم در بر خورشید تابناک

تا بار و ر شود، گیاه رسد، خوشه ها، بتاک

از ماه، و باد، و الفتِ زیبایِ جهان
خواهیم دوباره شاد شود بستر زمان
حیف است جایگاه گل و سبزه خاک شد
حیف است عاشقان ز غمش سینه چاک شد
حیف است آدمان و هر آنکس که دیده است
از سردی زمان همه دلها بریده است
در آرزوی ما گل و سبزه و بهار
آن عشق آتشین به بهاران در انتظار
تا بر لبان خنده و شادی بدل بود
ایام خسته خشم و سیاهی زد دل رود
فریاد ما به طول زمان امتداد راه
بخشنده گی سبزه و گل باشد و گیاه

دشمنی ماه می سال ۲۰۰۸

گر چند بهار بود و نسیم و جوانه‌ها

نه در گلو صدای خوش و نه ترانه‌ها

گر چند هوا ز غصه دلش تیره بود و تار

نه شادی در زمانه و نه شمع‌ی بر مزار

گر چند زمین و سخره و هر قلّه بلند

از خاک و سبزه و از شاخ هر چمن

گر چند رعد و برق صداهایی بوده است

حیف است که مرغکان همه پر خون سروده است

این وادی که شاهد روزی، بهار بود

با فصل لاله و گل سبزه زار بود

یا آسمان به لطف پراز مهر قطره‌ها

شاداب میشود که هوا آبدار بود

در سخره‌ها و دره و کوه آب چشمه‌ها

دارد پیام زندگی و عشق در صدا

در شهر ما و کابل و افغانستان ما

دایم صدای دشمنی در قلب و سینه‌ها

خیرمقدم

خیرمقدم بتو ای فصل نیکو جامه‌ی سبز
ای بهاران که جهان را خوش و رنگین کردی
در ستیزی که به سرما و زمستان داشتی
فارغ از دغدغهٔ ظلمت نفرین کردی
همه جا بستر سبز خوشه زگله‌ها دارد
رود دریاچه ما را چو تو شیرین کردی
تاج بر ترک درختان و زمین سرخ شده
لاله را بین که به صحرا سرو سامان کردی
باغبان بار دیگر قامتی چون سرو کشید
که به هر شاخ درختش گل و نسرين کردی
این عقابان که به پرواز فلک سرزده اند
شاهد اینست که هم پایه به پروین کردی
جایگاهی تونه در خانه و در باغچه و کوه!
تو دل سرد زمستان، همه غمگین کردی

به یاد بود مولانا ۷۲ پائیز / ۲۵/۹

نی، صدای دلکش، نی زارهاست

قطره ها بر برگ گل و لاله هاست

موج ها طوفنده و پرماجراست

دردش ذکری ز نام کبریاست

این مسافر رهروی دریایی ماست

زانکه مولانا به قلبش آشنا است

ای سخن دان این سخن از نام ماست

ذکر مولانای بلخی مدعاست

تحفه ناچیز درویشان، گیاه است

این سخن، از نام مولانا بجاست

زانکه او پیرویه پیروشن دل است

پیر اورخشنده چون موج گل است

از برای مولوی فریاد ماست
این صدای خسته از بنیاد ماست
قطره‌ها مولود مستی ساز ماست
گرز بجز وزمین یا از فضا است
عالمی حیران این آب و گل است
قطره قطره موج خونی بردل است

شب رو

الای دوستان در محفل ما
الای شب روان منزل ما
شتابان ره به تاریکی گشاید
به بزم اختران در شب بیاید
چه دنیا سال و ماه پیوند کرده
درازش شب جهان رارنگ کرده

اگر موج‌اش سیاه باشد خروشان
جهان در صورتش گردیده پنهان
پذیرا شب که بزمی عاشقان است
شبی توبه، ز بهر صوفیان است
شیاطین صحنه بر صفحه خاک
که برچیده سفیدی را ز افلاک
در این ظلمت شبی طولانی شان
کشیده کاروان، ره سوی ایشان
یکی از رنج زندان قصه گوید
جمعی در برف و باران، پای کوید
سرود شب تمامین در سیاهی است
اگر صوفی است یا در پادشاهی است
به منزل گرسی شب تاره باشد
شبی یلدا به سال یکباره باشد

یکی بر کف گرفته قلب خوبان
دگر پوشیده لباس مه جبینان
جمعی سقف حصارش واژگون شد
دیگر بر اوج قدرت چون نگین شد
در آن شب صوفیان چون حلقه کردند
زمین و آسمان پر ناله کردند
خداوند در مقام ذوالجلالش
فراخواند ملایک در مکانش
ز انوار حقش نور بر فروزند
بیخشايد دمى غمها بسوزد

در انتظار حادثه ۲۰/۷/۷۱

سرشک ز دیده ام چون بیقرار می ریزد

ز نور عشق نهان، دل آب و آتش افروزد

تنی که باغ و بهار و طراوت دل بود

کنون در حادثه ی انتظار می سوزد

میان سینه ام آن غنچه های امید

بسان شمع مزار اشک می ریزد

پای خاطره ها قامتی بر افراشته ام

چنانکه برگ گلی در خزان میریزد

سرود فتح ظفر کام گار دیرینم

کنون به پای تو زینا بهار میریزد

نوای بلبلان اش اثر کند بر من

چنانکه قطره پای گل بهار میریزد

اگر دعای من بنده را خدا شنود
بسان قطره باران، ز شاخسار میریزد
چنانکه رحمت حق بر روان بی تا بم
در آن لحظه شب رحمتش هزار میریزد

بجاطر وطن

در آن زمان که وطن تب داشت

وندای زندگی!

ز قله های سرکشیده به فلک،

به کوه و دره های خویش -

سفیر صلح و آشتی می فرستاد .

بجاطر تبی که وطن،

در تنش کشیده بود

و، پیام زندگی اش را،

سروده بود .

واز برای مادران پاك بازخود،

که هدیه داده بود .

شهید لاله گون کفن،

بجاطر وطن،

ودختران این دیار کبوتران صلح ودوستی،

بدست نازنین خویش پرچمی کشیده بود .

غرور صد جوان !مرد وزن که از برای مام این وطن،

ز زندگی بریده بود .

بسوی جاده ظفر سرود فتح خوانده بود .

دقایقی که آن خفاش سیه جان،

صدای فتح را شنیده بود،

ودر سیاهی سیاه خرمن وجود خویش مرده بود .

سپاهی وطن که از برای مردمش نه خفته بود،

چورستمی و آرشى کمان کشى کمان خویش،

به آن سیاہى گناه نشان بسته بود .

و مام این وطن که در شب گناه تارىک آن خفاش سیه جان

رنجور گشته بود .

گهى صدای رعد ،

گهى صدای آتش و طوفان باروت،

اعلان جنگ می نمود .

و این دلاوران بچون نشسته آرزومى کنند:

به خاطر وطن از بهر مرد وزن!

از بهر کودکان!

از بهر آنکه در سر راهش بلا نبود .

و در خاک چون خفته عروس دگر نبود .

دگر بر دست من دست بتى گرمى نمى بچشد

دگر بر قلب غمگینم فروغ عشق آن گرمى نمى بچشد

دیگراشکی بسان دانه های ریزش باران
ویا آن قطره ی خونی زین خونابه ی ویران
دگر آهی فغانی ، یا ناله ای مستانه ماهی
که میریزد پای عاشق بیچاره اش جامی
دگر روزانه آن معشوق زیبا ، بخش منزل نیست
دگر زان ماه روی مه جبین عشقی در این دل نیست
منم فارغ زرنج زندگانی !
در این فص بهاری کام رانی !
واگر خواهی به جمع ما بیائی
به عشق و عاشقی اینجا پائی
به پای عشق آن دلبر بمانی

لطف همگان ۳۰ جوزا ۷۳

درهای بسته بگشایند ز لطف همه گان

بسرو بام و هوا خرمن گل ریزان است

هر طرف موج عظیمی که لبان خنده کنان

به چه تکریم و محبت بر روح جان است

من که خود قاصد پیک سیحری دیده کنون

سر و تن خرمن گل سیم وزر و مرجان است

بزم طوطی ز فغانِ قفسِ نغمه بلبل جوید

چونکه او نغمه سرای سحر مردان است

عرق توسن ما باد و چمن میخواید

می چو خوش جوشد این جوشش او از جان است

پهش قلب یتیمان نه ز یتایی اوست

بلکه این خاطرة تلخ همان دوران است

برنگاهی فلکم میکشدش بر در عرش

همه جا دست ملائیک به ثنا سبحان است

تن لرزان من از باد بهار بهره ندید

چونکه هر لحظ ز سرما بر سرش طوفان است

توشه راه من از دست بدستی نرسید

چکنم قافله سالارِ رهم، سلطان است

بانوان ناز

ای وای دختران این بانوان ناز

آهنگ شاد، صحنه از رقص، هم آواز

این ها پری به رنگ گل باغ بوده است

از ساز برگ آن همه آواز بوده است

آن سینه های باز همان رقص و نازنین

آن ران لخت لرزه به اندام نازنین

ماه محوگشته غرق رویای آرزو

حیران دیده دوخته ایم از برای او

و گویم:

ز ناز چشم مخمورت بمیرم

به کبجی يك نگاه محشر بریزم

من آن تمکین زیبا بر تو دیدم

به آب زندگانی شور ریزم
لبان رنگی، دل ما پرز خون شد
زبان قصه گویان فتنه گون شد
چه دستانی که گویی بر کف آن
فتاده مجربی پنهان چه پنهان
الهی قامتی چون ناز بوده
دل افسرده ام پر خون نموده
چو آن تصویر زیبا مریم دل
فتاده روی گلها مثل بسمل
چه ایام و چه انسان، چه پیمان
که می بنددت به نور عشق و ایمان

خدا گواه ۱۴/۷/۷۱

بیا در درگه ما خانه من را تماشا کن

نیاز عشق خدا ترک من و ما کن

بیا که نور کمر بند عشق می بندت

بدور عشق ما بیا و میهن آرا کن

بیا که خادم خدمت، فرشته گان خداست

خدا گواه، بیا این عقده ها وا کن

بیا به عشق مجازی فغان ناله و مستی

بدور حلقه ما استخاره شبها کن

ز تیر یک نگه آنقدر مست می نابی

ولی تو نور ندیدی فغان بجانه ما کن

جفا ز دهر کشیدن رسوم افلاک است

به صاحب فلکش رو و این رسوم وا کن

ز جام ناحق خالی خود عوض گرفته می نامم

خدا گواه است بیا چشم کور خود وا کن

چراغ نور ایمان

دگر بر مقدمی بادی صبا نرگس نمی خندد

دگر فریاد بلبل از گلستان بر نمی خیزد

دگر بر هر مزاری بیرق و طوغش نمی بندد

دگر بر مرگ انسانی ز چشمان اشک نمی ریزد

دگر اینجا سرورد عشق نوایی آسمانی نیست

دگر بر خانه‌ها جز آه و حرمان، صدایی نیست

دگر طفلی پای مادران خندان نمیباشند

دگر از بهر بیماری، طبیب سرگشته و حیران نیست

دگر بر صورت زاهد چراغ نور ایمان نیست

دگر بر دست زاهد آیه پر نور قرآن نیست

دگر در خانقاه فریاد حق گویان نمایان نیست

دگر بر مردم و بر شهر ما آسایش جان نیست

دگر اشکی ز چشم عاشق رنجور رقصان نیست

دگر بر قطره های خون مادر عشق انسان نیست

ز بیم مردن انسان، انسانی پریشان نیست

دعای مؤمن و ترسا قبول ذات یزدان نیست

به غارت می کشاند زندگی، هرگز پشیمان نیست

به ظاهر آدمی باشد ولی آدم بدین سان نیست

همه جا کشته انبار است و ظلمت چون شب تاری

همه جا آتش طوفان مخلوق اش چه بیماری

همه بر قصد جان خویش گرفته دشنه و خنجر

چنین دیوانگی را، می کشاید جمله گی رهبر

بکشند سوختند غارت نمودند، مؤمنان یکسر

ولی راه خدا عشق است زاهد، این غم و جنگ نیست؟

بنام ذات اقدس، راه مومن شسته بر خون است

دلی هر هموطن بشکسته ای ! این خبر کم نیست

زنو پیر و جوان و طفلکان مردند پای تو

خداوندا ! ببخشا جرم مردم را

بهار

امروز دگر باره بهاری شده پیدا

پارینه بهار رفت ، از نوشده پیدا

در انجمن شعر و ادب راه ندارم

در بزم بتان ساغر و همراه ندارم

کارم چه بسا سختی ایام کشیدن

روزم چو شب تار شفق گاه ندارم

ای چه زیبا شده بهار

هم بهار هم روزهای انتظار

موج گل یا تابش خورشید و نور

دیده اشک شوق شته با سرور

دیده بینا گشت از دیدار تو

بوستان پر گل بود از کار تو

از سرود و ساز آواز شما

از نگاه تند پرواز شما

خاطر یاران چو شاهین پر کشد

در هوای و کوی دلبر سر کشد

باز رنگین شد بهار آرزو

دیده بینا گشت از دیدار او

اوبهار و سبزه و گلزار ماست

اورفیق زندگانی و عزیز کار ماست

حیف باشد گر نکر دیم ، یاد آنروزگار را

آن گرامی روزگاران ، آن عزیز و یار را

بهر ما زبنده و زیبا تر است

چونکه ابراهیم ما را سرور است

دست ما خالی چو روز اول است

عشق ما را زندگی شان و فراست

در آن شب ماه رخشان بر جبین جانان بوسه می زد

که پیچیده به زلفان حریرش آن رخی ماه را

نسیم ماه شد رام ، در نگاهش موجة دریا

ولی موج دو زلفانش ، نوازش داده آن ماه را

تبسم شاد میسازد دلی بشکسته عاشق
که ماه من شکست امواج تند مست دریا را
به آن نیمی نگاه دنیای معنی رنگ میگیرد
که نازش تازه میسازد بهار نورس ما را
چه زیبا هست مثل قو، فراز موجه دریا
به بحر آرزو کشتی و لنگر گاه دلها را
خدایا خلقت و اسرار قدرت در تو می زبید
که موجودی چنین زیبا شده فرمانده دلها را
به آن تمکین به آن گردن فرازی و نگاه مست
تو گوی صد گهر پاشیده صحرا و دریا را
کی میدانست اسرارش که عمق معرفت در اوست
گلی از باغ الفت چیده از وامق به عذرا را
به مضمون و بدرسش این جهان، آرزو عشق است
خدایا عاشقم کن عشق بالاتر ز دنیا را

قطره های گلاب

جان من در سر شك چشمانت

قطره های گلاب می بینم

در دوچشمان مست و بی خوابت

جام های شراب می بینم

از نگاهت که شعله بر جان است

عشق و آرم به خواب می بینم

از لب ت خون دل نمایان است

صورتت را در آب می بینم

موج زلف تو هاله بسته به ماه

میکشد ابریا سراب می بینم

پیکرت از فرشته است یا که پری

حسن اندامت بی نقاب می بینم

دسته دسته گلان بدامانت

می نهم تا گلاب می بینم

قد زیبا

قد زیبای تو ای ناز به چه مانند کم

چقدر مثل به تو آرم و بخود جنگ کم

تو که چون زمزمه صبح صفا بخش منی

با هزار عشوه صدایت به چه آهنگ کم؟

صورت و صوت تو آهنگ رسای چمن است

من ترا حرف وفا خوانم، خوش رنگ کم

گل ناز

ای خدا! صورت اندام ظریفش گل ناز

به دلم حك شده تصویرش به هنگام نماز

قامت توست که در چشم و دلم مهر آید

در دلم حرف تو هر دم به زبان دیر آید

زیبای من

بی خیال در دامنه پشه پراز سبزه و گل

در انتظار تن پر بهار تو ،

چشم به راه در انتظار تو هستم .

بهار چشم من! زیبای من!

مرا در آغوش پراز آتشت مهمان کن

۱۱ روی به محراب نهادن چه سود
دل به بخارا و بتان طراز
ایزد تو وسوسه عاشقی
از تو پذیرد نپذیرد نماز (رودکی سمرقندی)

وانقدر بفشار

تا پاك بسوزم

و خاکسترم را به دریای گنگ یر

تا باشیوا الهه عشق از عمق آبها بر خیزم؛

و در چشمت!

در چشم پر از نازت زیبای پر از مهرم

دنیای سخن باشد یک دفتری از شعرم

یارما ۰۲/۰۱/۲۰۰۸

گفت که یار یار ما ست

در هدفش شکار ما است

حلقه وصل یار ما

روی زمین و در فضا

بر در باد و ابرها

بر سر سنبل و گیاه

در همه جا به نقش یار

بوسه زدند به نوبهار

از سر قلعه های کوه

یخ شکند به تار مو

خینه کند به زلف او

سبزه به سبزه زار را

تابش نور آفتاب

کردرخی جهان نقاب

گل و گیاه بی حساب

بر رخ یار ما حجاب

مرغک خسته پرکشید

بر سر زلف یار وای

دشت دیار دره ها

دانه ز خاک سرکشید

ماه کشیده چهره ها

دور و برش کتاره ها

سوی دیگر که کهکشان

در هدفش جهان نمان

رفته که راز آشنا

از در و بام و از هوا

نام برد که ای خدا

قادر این جهان تویی

ما که جوهره های خاک

سینه ز شرح گشته چاک

لاله شکسته روی خاک

مقدم آن شهید پاک

کز سر عشق و عاشقی

داغ دل ز لاله ترکمی

بر سر خاک سرد او

شسته بخون زمین کوه

تا که به مقدم بهار

جان و تنش کند تار

کانون زندگی ۱۲/۱۱/۲۰۱۰

کانون زندگی ز جهان رنگ بسته است

در انتظار فصل زمستان نشسته است

عالم و کائنات هزاران ستاره گان

خورشید و ماه و انجمن در فصل بسته است

ما آدما نسل شتابنده پرستیز

در پیش حادثات چو بیچاره ایم ز خویش

دایم که روزگار بشریک فسانه است

تاریخ باز حسرت سال و زمانه است

از فصل غار و دور حجر تا زمان ما

دنیای ما ست که پای نهضت کشیده است

هم در زمین و بحر و فضا و ستاره گان

این آدمی است که فصل طبیعت شکسته است

حالا بهار به فصل گل و شادی چمن

در انتظار لاله و رخسار نسترن

در آرزوی لطف نسیم و صبای نور

آن رحمت الهی آن نقش کوه طور

به خون نشستگان

در آن زمان که لشکر بیگانه و سیاه

با توپ تانک راکت خمپاره از هوا

از دره ها، کوه بیابان و کوچه ها

از تانک زار پر از برگ باغها

از هر کجا که موج هراس افگنان بزور

بنموده مردمان، زن و کودکان ترور

در محفل عروسی و پای نماز شام

بمباردمان دشمن ملت نشد تمام

روی زمین چو فرش گل لاله سرخ بود

با پای پر حنای، عروس ناله می نمود

با خون شسته جسم و تنش پاره پاره بود

یا رب بداد رس چه بگویم چه چاره بود

با خون نشسته گان آن کودکان پاك

اقتاده بود ملت مظلوم ما بجاك

در آن زمان كه غرب به غوغای صبح و شام

دیسانت سی و دو کشور و ناتو نشد تمام

این سرزمین وادی قتل و ترور ما ست

القاید طالبان و ترورست هر کجا ست

راز افلاك

فلك نازم تورا، نازم فسون قتنه هایت را

فلك نازم تورا نازم نگاههی از سرایت را

فغان بلبل و عشقی گلو تمکین دریا را

عجب غم پرور و پر خون نمودی این دلی ما را

عجب تمکین عجب مستی عجب خواب

به آدم ها بیاموزد فلك، آن راز دنیا را

فراق

گیرم از فراق شیر مادرانی که تا دیروز

وطن بهار نازنین مشک بار تو کجا است ؟

وطن بهار دلفریب مرغزار تو کجا است ؟

وطن شاخ گل و دشت لاله زار تو کجا است ؟

وطن زمین فیض بار ایثار تو کجا است ؟

در آن زمان که مردمت چو غنچه های نوشگفته بهار

کناره شد به پای مخلصین دره های تو کجا است ؟

به شهر صد عروس ناز رفته به حجله کی ؟

کنون عروس دهل ساز آن رباب تو کجا است ؟

بامیان

باز شهری بامیان در آتش است

باز کین دشمنانش سرکش است

باز شهری ما چراغان کرده اند

باز به راکت ویران کرده اند

عفریت بلا

کشته ها برپشته ها افزون شده

باز مرگ کُودکُ پیر و جوان

مردمش آواره و مجنون شده

مادران افسرده، دخت و نوجوان

خانه اش ویران دلش پر خون شده

گاه به صحرا و به مسجد گاه به خوان

لقمه ی نان و لباس اش چون شده

محشر است بروی زمین و آسمان
مردمان، از کین نفرت جان دهند
نیست راحت لحظه بیچاره گان
مردم شهر و ده و دارالامان
دشمنان از فرط قدرت در امان
شهر ما میراث تاریخ کهن
مرده ها انبار دردشت و دمان
میروند آهسته بر کام نهنگ
دست ها کوتاه و در چشم اشک شان
ای خدا این دیو عفریتِ بلا
کی رها سازد زمین و شهرمان

حمد

ثنا و ستایش مرذات ترا باد

زمین و آسمان و دل ز توشاد

من آن اشکم که در چشمم نه بینند

من آن آهم که از قلبم نپویند

من آن ابرم که بارانم نیارد

من آن خاکم که از کویم نیارند

من آن چنگم که صوت عود من نیست

صدای ریشه اش از کلک من نیست

من آیم قطره ام ابرم حبابم

من آخر ذره ام همچون سرابم

من از نور و حیات زندگانی

من از عشق و بهار و کامرانی

من از آن خنده‌های نازنین لب
که بشکسته سکوتی آخر شب
من از فریاد آه و ناله در شب
که پیچید است زلف یار در شب
من از افتاده بی جان آن زن خویش
لبان روزه دار و بی غم خویش
سرودم من دعا فریاد گِردم
بجانه خالیم دل شاد گِردم
الهی این چه اسرار است چه راز است
دل پر غم لبم از خنده باز است

پدرود زندگی

زندگی يك زایش رخشنده است

يك تماشا يك درام يك قصه است

يك رهیدن یا خزیدن بر زمین

یا چو گل زیبا بمرگ افسردن است

زندگی افسانه است پر از امید

یا که موج توفنده یا لغزنده است

لحظه ها چون گل به گل های چمن

می خرامد زیبا و نور دیده است

ای سبا خورشید من خاموش گشت

دلبر زیبا بهار مد هوش گشت

صحنه عمر دفتر و دیوان ماست

زندگی جز خاطری افسرده ایام ماست

چون نفس از هستی ام پیریده است

شعله خاموش عمر ام خیره است

خواهم بر امید تو شاید بهار شود

یک گل نه ، فصل گل و لاله زار شود

هر آدمی گیاه و نبات و بهار و دشت

فارغ شود ز عقه و رنجوری عذاب

در هر طلوع تابش تارتور و تباره را

در هر غروب طلای بجنون سرخ بسته را

در شام تار غربت بیچاره گان دهر

در صبح امید زندگی آن جسم دره را

بر درزهای باغ و چمن فصل زندگی

^{۱۲} چیزی است که طفلان بدان بازی کنند

^{۱۳} تار تور: (اسم) پاره پاره ذره ذره ریزه ریزه

^{۱۴} آسیب و صدمه . اشتینگاوس این کلمه را با قید تردید بمعنی کوفتگی له شدن معنی کرده است .

آبستن است زمین نبات باغ شاخه را

آبستن است غرور جهان فصل دره را

فصل شگفتن است تن های زنده را

در خاک مرده جان دهد آوای زندگی

در دل امید باو، و یک عشق واپسین

بر دست دانه های زان تاج آن نگین

فریاد آب آتش باد آشنا شود

چشم مستش نور پاش ذات خدا شود

بر عاشقان ترانه و بر دل رنگ صهبا شود

باشد صدای تند نفس آن نگاه

یک انتظار که فصل نوزندگی هنوز

^{۱۵} (صفت) مونث اصهب سرخ و سفید . ۲۰ - (اسم) شراب انگوری می.

از نوزنده میشوم به آواز آن خروش
در پیشگاه حضرت حق داور تعیین
بخشنده است قدرت یگنا در آن معین

تصویر تابناک زان سرزمین جنگ
آن کشور پلنگ آن سرزمین وادی
آن دره های تنگ

افغانستان میهن آزاده گان
امشب بر مزار دلم بوسه می زخم
از بوستان خلوت دل خوشه می کنم
گل دسته های رنگی ایام شاد را
بر مقدم شکسته ایام می نهم
آنجا که روزگار تن و جسمم تمام شد
آنجا که قصه های امیدم چو شام شد
در وادی که کشت بهاران نه پخته ماند

از بوستان عمر گل ها نه چیده ماند
در آرزوی کوچک آن لحظه های خوب
هر چند تلاش کردم حیف است او نبود
آنرا که يك ستاره رخشنده می نمود
در آسمان نیلی این گنبد کبود
هر جا سایه ها و نشانی که جسته ام
بر هر خیال خواب رویا که بوده ام
دایم شکسته بود
زیرا برای لمس همان آرزوی خورد
دستم که بسته بود
تصویر را به نقش همسرم سپرده بود
در ذهن و هم خاطره ام چون شکسته بود
این آرزو که در طی ایام در من است
هر لحظه یاد آن پراز غصه و غم است
این آرزو که بر خلق بروزن کوچک است

چون کعبه این درد دایم مقدس است

او کشور من است

آن سرزمین غرقه بخون

نامش بلند باد

افغانستان

اما خواب و شکست

من شاد می شوم ز آبادی وطن

افغانستان کشور ناز آفرین من

لیک خونین ترز تیغ اجنبی

تیغ خونین وزیر ما بینی

التجا

مراکز ذره کوچک در شناخت قدرت هویم

هزار بار توجه گفتم تا گنهم را بشویم

تا شوم آراسته آن بنده مومن

الهی رحم بنما بحر بخشایش بجوش آور

که شأن ذات یکتایت،

بیخشاید، بما بر بنده گان پر گناه جرم و گناه ما

که خود شرمنده هر جا، هر زمان شرمنده هر اسانیم

الهی مهر و لطف کبریایی ایت بما ارزنده فخر دین و دنیا است

رهین بخشش و مهر تو هستیم خالق یکتا که ذات کبریا باشی

ستیز ذهن بر ما می کشد صد پرسش بیجا

که جرم ما چه خواهد شد

الهی بر من مجرم که میدانم سزای از گناهام
سرزد تا اینقدر پرسش گری باشد، از ذهن نادانم
که هر آن جلوه‌های راز خلقت يك سوال ماست
هر آنچه در محیط ما و در وهم و خیال ما است
الهی این شکوه در توست که در اوج توانایی یکتایی
و قادر بیچون،

در آن فهمی که شان ذات اقدس بوده است هیات ،

الهی بر سوال ما مگیر خشمی خدای من
الهی در پناه تورسم، از جدایی‌ها را گردم
گناه اینقدر بر ما میکشد تصویر دنیا را
گناه هر جا و هر دم می برد ما را
بیخس در اوج قدرت نا توان بی سرو پا را

^{۱۶} اسم فعل یعنی دور است، در مقام افسوس و حسرت، دروغا؛ چه دور است مینی و معرب است دور است؛

مداوا کن که زخم سینه‌ام سوزد، خرمن هستی ما را

الهی در تو امید و پناه و آرزوی ما است

بنام تو برای تو و هر جا خاک کوی ما است

فشرده گردون

ما سردیم کز سر و جان دست شسته‌ایم

خونین تن و شکسته دل و پا برهنه‌ایم

از گردش زمانه و از جنگ دشمنان

آواره فشرده دل و خانه بسته‌ایم

با حیل‌های دین و مذاهب کشانده‌اند

ما را بروز گاه تباہ چون فسانه‌ایم

تن را ز سر بریده بدامان مادران

افکنده گفته‌اند ز دولت بریده‌ایم

بر مسند گناه امیران چو تکیه زد

کابل چو کسر کرد بسر و چشم دیده ایم

خون هزار همچو من و تو بر یختند، با خمپاره ها

ما خون خورده ایم وز مرداب رسته ایم

وحشت فزاست نام و نشان امیر دین

ما خویش را به خالق یگناه سپرده ایم

سردار نامدار چنان خفته خشمگین

ما افتخار خویش با این نام تنیده ایم

یا رب بنام نامی پر از بلندی ات

ما را نجات بخش ز گردون فشرده ایم

تبسم

در قامت تو یار سروی شگفته شد

در مقدمت گیاه و گل و فرش سبزه شد

در تابش حضور تو خورشید سرکشید

در آسمان ستاره و ناهید برکشید

از شبنم و صفای تو بوی بهار شد

هر جا به رنگ صورت تو ز رنگار شد

بر گل ز رنگ چهره تو رنگها زدند

تا زیب چشم و دیده و دلها فگار شد

در هر تبسم آن لب ت یا شهد زندگیت

از تو شنیده ام سخنی ، بس شنید نیست

یا رب بروزگار محبت امید و عشق

ما را ببخش که بخشش تو سر خط خوشی ست

در هر کجا ضمیر مرا در پناه خویش

در اوج آنها غروب و صبح خویش

یا در حجاب وصل و وصال، دگر شدی

یا موج نور و تابش جمع و حضر شدی

تابش

آفتابی که جان و نور در اوست

چون شکست و فتاده ظلمت از اوست

زانکه زمین و آفتاب، حیات همه است

زندگی عشق و روح شاد همه است

گر نباشد جهان چنین تار است

هم گیاه هم بشر همه خار است

و اکه آن آفتاب فتاده شده

ظلمت در حیات پیاده شده
در هر نفس نهفته امید است آرزو
تابنده حیات تمنای همه در او
اما اگر شتاب نفس مست بی دم است
این خود غروب زندگی و غم سر غم است
زیرا طلوع و تابش ماه و ستاره گان
در هر مدار نوید حیات است برای مان
آنگاه که آفتاب ز نظر ناپدید شود
عالم سیاه جمله همه غیر دید شود
گویا که مرگ تابش نور و ستاره است
دنیا سرد و خسته شود آه چه چاره است

سألها رویای من نام تو بود

مست گشتم و جرعه هر نفس جام تو بود

در زمین در فصل سرما بستر گل در چمن

صد چمن با گل همه خاک کف پای تو بود

در سیاهی های شب دیدم به سوی آسمان

چند هزار خورشید ماه و انجمن شام تو بود

مقدمت دنیای معنی عاجز از تعریف و وصف

دیده خود داند که وصل، تعریف دنیای تو بود

حیف باشد مردم و حشر غافل از اسرار تو

این کلید درب بخشایش جمله در کار تو بود

از زمین و ذره و خاشاک دنیای دیگر

می پهد در سینه سوز و این صدا ساز تو بود

کاش آگاه میشدم غوغای عالم در کمین

دسته دسته گل که این گها همه باغ تو بود
هر سخن معنی دارد گرتوان فهم تو است
خاك اكر زر گشت یعنی نقش زیبای تو بود

سرود زندگانی

نفس آهسته روحم را برقص تن فراخواند
که تا بسمل کند جسمم و بر آتش بسوزاند
من و روح روان و خسته تن جانم
بسوی روزگاری که رفته انجامم
عجیب آهسته راه آمدن بر من گشایش یافت
به چشمی بسته فکر نازکش عالم نمایش یافت
گهی بر خنده چشمانم تنهاها و خواهش داشت
گهی آن بسته لبهایم خروشی حرف و پرسش داشت

جهان هر روز بر من باغ برین سیر تماشا شد
ضمیر و خاطر م هر دم به پیرامون آشنا شد
به عشق و آرزو پیوند باشد زندگانی را
به افسوس غمش آزرده شد شور جوانی را
بهاری نارسا فریاد ز طوفان و خزان دارد
به پای عشق و امیدش ، عشق بر مرگ جان دارد
دل گاهی به هستی صورتی معنی بگرداند
من و این زندگانی که نمازش به اجسام است
چه تدبیر باشدش انجام که انجامش سر آغاز است
در آن انجام که سازی زندگانی قالب تن شد
روان از قالب معنی حقیقت این که گلشن شد
هبوطش داد بجاك تیره و سلطان زمینش کرد
و در فرجام بر تخت اش نهاد و چون نگینش کرد

ترانه او

خبر شدم که آن ترانه ز تو است

سرود شاد این زمانه ز تو است

خبر شدم که ز ناز تو بهار و غنچه شد خبر

خبر شدم که ز زیبایی ات نشسته هزار هنر

لانه کرده

کنون در کشور ما لانه کرده

سپاه صلح غربی خانه کرده

ز چهار راه تمدن باز ماندیم

کتاب بسته همسایه خوانیم

ولی این ملت افغان چه دارد
که غرب با جان نثاری ها بیامد
برای کار به کارمندان دولت
دهد دالرز این راه کرده خدمت

گویند دیمو کراسی پیاده سازیم
سرو جان را در این ارمان بیازیم
خدا را زندگی بر ما به بخشا
که گویند جان ببخشیم آشکارا

خدا را زندگی ام را بقا بخش
ز جور و ظلم همسایه رها بخش
وطن از ظلم جاهل دور گردان
به مردم عقل و دانش رایگان بخش

نشانند بر سر جاہ، این وان را

بجاک و ملت افغان خدا را

برای جنگ پایگاه ها بسازند

به روی ملت و مردم بتازند

همه آرمان مولایم بر آنست

همین چهار راه نفت، آهن و گاز است

همه دندان کشیده بهر اشغال

خدا یا بر تو امیدم هزار است

به قدرت خدای است

به حکمت الهی است

به آن که خود توانگر یکتاست

کلید عرش رحمن در دل ماست

کلید عرش اعلیٰ

کلید عرش اعلیٰ

بدست قادر زمان

خدا! خدا! همان که درنہان، در مکان لامکان،

در زمان و بی زمان،

در زمین و آسمان و

سینہ های مردمان

خدا است قادر جهان!

جهانی پرز حکمت

طلوع صبح و ظلمت

ستارہ ها و کہکشان

ہمہ گواہ راہ تست

ہمہ چشم بہ راہ تست

خدای من! مرا ببخش

وطنِ مادر من است
مادرِ مرا به من ببخش،
وگرنه سرنوشت من، تار و واژگون می شود .

تا رحیم سیدی در هجرت است
مثنوی را خوش لقای رحمت است

در این سبز نور و سیاهی و آفتاب
ما در کنار ساحل غوغای آفتاب
گاهی دستم رسد چو باد به گیسوی نازنین
که اندک به کاکل افتاده و اندک بر رخسار لاله اش

درد آتش افروز

مرا در یاب‌ای انسان دردم آتش افروز است
ز غم چون لاله قلبم گلشن گل‌های نوروز است
جهانم کوچک و پستاره‌ام در پشت هر روز است
تنم فرسوده و قلبم شکسته درد جان سوز است

درد مظلومان

ز درد ورنج هر مظلوم دانم
بگو ما از برای علم و دانش
که دانشگاه و مکتب‌ها گشایم
مگودر کار ما عدل است و انصاف
که در شهر صد قراول دارد ایشان
برای حرمت آزاده میهن
سپاه غرب و امریکاه کند جنگ
خوشا بر ملت آزاده ما

به این آب و گل این خانه ما
که در چار راه شرق و غرب واسط
برای کمپنی‌ها کرد خدمت
فراوان نفت خام در سینه دارد
جهان غرب غمی دیرینه دارد
کشد انرژی گاز و گیرد نفت
گشاد گاز را ز ترکمن باشی ما
گزارد دست و پا را روی صحرا
نگاه را تقب دریای فراه کن
ز کین جنگ پیکارش حذر کن
ندارد تاب در باب کلان را
هزاران کمپنی نفت خوار آنرا
به عراق لشکر صلح میکند جنگ
گرفته نفت گازش را به نیرنگ

آرزو

زدست آرزو بگریختم راهی گریختن نیست

بدست آرزو بسپرده ام چون راه بستن نیست

آرزو چون بلا کمین دل است

این کمین را ز دل گسستن نیست

من طواف خیال گل کردم

بی خبر کین طواف زد دل بند نیست

راه مقصود که طلب کنی تو مجو

زیر دیوار قصر که راه رفتن نیست

همچو خورشید به نور حق بررسی

گر گزاری چراغ که روشن نیست

نور حق را ز دیده دل جوید

چونکه ذات خدا به دیدن نیست

اوهمانى كه آفريد جهان

نه جهان جمله گى واين كم نيست

آدمى كى تواند بفهمد خدا

بردلت نقش بند ياد ورا

اوهمان ذات پاك بى حمتا است

ز زمين تا به عرش نور خدا است

پیامبر(ص)

خداوند آن عزیز خویش را محروم و شهید کرد

به پدر پدر گفتن زندگی مادر تمنا کرد

ولی دیری نه شد که آن مادرش ترک دنیا کرد

یتیمی بی پناه با دایمی اش روسوی صحرا کرد

شبانمی بود، در دشت و صحرا بازنگاهی به دنیا کرد

به مقدس نزدش آنزنی محبوب آمد هیله ها کرد

به هر راه رفت و بر غار آرمید عالم تماشا کرد

خدای عالمیان نور خود بر سینه اش جا کرد

سرودش جبریل اقره محمد چشم خود واکرد

عجب مهری نبوت را به تحت شانه اش جا کرد

دلش لرزید تیبی گرمی به تار و پود او راه کرد

بدون خوف و بعدش عقده دل نزد زن (خدایچه) واکرد

پای مزار من

چگونه پای مزارم به اشك آه و فغان

سرود مهر و وفا یاد خاطرات زمان

بیاد روز که ما دست هم کنار رود

به بوسه ها به لبخند گرفته جشن و سرود

بیاد آنکه تو غم ها و ترس

بیاد آنکه همه غصه ها شود لبخند

یادی از کودکی

چقدر زیبا بود که به همراهی کودک ناز

همسفر بودم هم بازی هم راز و نیاز

توی آن راه گنگ باریک که ره مدرسه بود

به هزار قصه و داستان بهم می پیمودیم

ظهر می شد و زان تو بره که بجای چمدان (کیسه کتاب و مداد مکتب)

هم کتاب بود مداد و کمی نان در آن

لب جو یبار پر از آب زلال، به هم میخوردیم
و به لب خند و فاداری کنار خود مان
نرد مهر فارغ از هر و سوسه را می بردیم
خانه ما چقدر زیبا بود
که همه اش کاهگلی و از خشت صفا بود
بوریا فرش و خانه پر از مهر و جلا بود
مادرم از خس و خاشاک بما شامی پخت
و به هر رنگ بمن جامه زیبا می دوخت
و جمله گی رنگهاش مثل چمن
سرخ هم زرد و سبز دوخته بمن
او خدا لذت این زندگی را
این همه مهر و همه تابش تا بندگی را
آن کسی داد به من کز سخنش در میریخت
ناصرم بود به پند و حکمت ز سخن گل می ریخت

مادر! تو آشکار صفای گل و هر بهار من
در بی کرانه بلند جاویدانه بی، با لطف کردگار من

زندانی قلعه‌نای

تو خسروی و به ملک سخن آشنایی ای مسعود
در هر سخن جواب عشق را همی دانی که بودی سعد
هر صبح و شام سال همه جا در صدای من
مسعود سعد سلمان عمری که شد به زندان
زندان و شعر مسعود آنجا شدش گلستان
ای در کلام خوبت درد تنت نمایان
ای در حریم جانت درد وزن نمایان
هر عاشقی که داند باید کشید زندان
از عاشقی حذر کن در بارگاه سلطان
در شهر غزنه رفته مسعود سعد به زندان

ارزقی هروی

در کلام ارزقی هروی نام خدا است

مدح آن خواجه انصاری هرات بجاست

از کجا در سینه و عمر زمان بگرفته رنگ

آن کلام نازنین در کوه صحرا و به سنگ

سینه ات باز دگر ذات پر جلال

از خداوند بزرگ لایزال

خیام

خیام از کلام تو آبتن است این جهان

رباعی که تفسیر ذرات جان

در حکمت هزار گفته در عشق يك کلام

توفصلی بهاری به هر انجمن

بنام تو پیمانه‌ها جان گرفت

ز شعر تو باور که سامان گرفت

بچشمانیکه مست باده عشق

نگاه سرخوشی جانانه می‌کرد

به موج هر نگاه دنیای مهرش

فزون در جام در پیمانه می‌کرد

لبان زیبا تر از پند گل باغ

شگفتن با صدای خنده می‌کرد

به رخسارش کمی شرم و حیا بود

دوزلف نازنیشش شانه میکرد

عجب رقصی که مثل تاج شاهان

تزیین با گل گل خانه میکرد

برای قامت زیبا گل ناز

به هر جا دیدنش را بانه میکرد

خدای صفت زیبا آفریده ات

بسی شیدا و هم دیوانه میکرد

ای آستین خروش منم دیده از دست تو

ای باده مست جام توام صبح تا به شام

ای نور دیده و دل از تو روشن است

۱۱ - (مصدر) چگونگی کسی یا چیزی را گفتن . ۲ - ستودن . ۳ - (اسم) بیان حال . ۴ - چگونگی چونی کیفیت . ۵ - (اسم) نشان نشانه . ۶ - پیشه شغل . ۷ - معنی واقع باطن . ۸ - شکل گونه . ۹ - طریقه سیرت . ۱۰ - عاطفه وفاداری . ۱۱ - خصلت خوی . ۱۲ - در ترکیب بمعنی سان وضع گونه آید : بدین صفت . ۱۳ - کلمه ایست که حالت و کیفیت و چگونگی چیزی یا کسی را رساند .

يك لحظه تو نبودی همه اش غم است
من در بهار به چشم تو دیدم طراوتی
من از نگاه مست تو خوانم حلاوتی
در تو است شور و مستی هر روزی ما
پر بار تر بهار و سرود و صبوی ما
از آن نگاه که در تن من ریشه اش هنوز
دنیای از امید تمنا و درد و سوز
دیدم در وجود من حالا صدای تو است
آن شعر دلربا ز تو بود و صفای تو است
شوخی و شوخ چشم چه شیرین بیان تو
در تو است عشق باور تمکین اعتبار
در تو است صدای عاشق شکوهمندی است هزار
دل از صفای مهر تو گردید بی قرار

ای نازنین که لطف بهاری وجود تو است

تویک صداقتی که کنون شادی تنم ز تو است

این های هوی حقیقتی که بچشم و به روی تو است